

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نبرد با اهرمین

کمال کورسل

آشنایی با امام امت تا شهادت

شرح مبارزات دانشجویان ایرانی با ضد انقلاب در فرانسه

نوشته

دکتر حفیظ آقاییانی چاوشی

عضویت علمی دانشگاه صنعتی شریف



سرشناسه	: آقایانی چاوشی، جعفر، ۱۳۳۰ -
عنوان و نام پدیدآور	: نبرد با اهریمن : کمال کورسل؛ از آشنایی با امام امت تا شهادت : شرح مبارزات دانشجویان ایرانی با ضد انقلاب در فرانسه/نوشته جعفر آقایانی چاوشی.
مشخصات نشر	: تهران: دانشیاران ایران، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۱۹ ص.
شابک	: 978-600-434-264-3
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: کمال کورسل؛ از آشنایی با امام امت تا شهادت.
عنوان دیگر	: شرح مبارزات دانشجویان ایرانی با ضد انقلاب در فرانسه.
موضوع	: آقایانی چاوشی، جعفر، ۱۳۳۰ -- خاطرات
موضوع	: کورسل، کمال ژروم، ۱۹۶۴ - م.
موضوع	: Courcelle, Kamal Jerome
موضوع	: دانشجویان ایرانی -- فرانسه -- فعالیت‌های سیاسی
موضوع	: Iranian students -- France -- Political activity
موضوع	: دانشجویان ایرانی -- فرانسه -- خاطرات
موضوع	: Iranian students -- France -- Diaries
موضوع	: ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- دانشجویان
موضوع	: Iran -- History -- Islamic Revolution, 1979 -- Students
رده بندی کنگره	: LB۳۶۱۰/۷۷۲ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی	: ۳۷۱/۸۹۰۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۳۷۹۶۲۵

شناسنامه کتاب

نام کتاب: نبرد با اهریمن
مؤلف: جعفر آقایانی چاوشی
ناشر: انتشارات دانشیاران ایران
مدیریت انتشارات: روح‌الله گلستانی
چاپ: هنارس
نوبت چاپ: اول/۱۳۹۷
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: 978-600-434-264-3

مرکز پنخش:

نشانی: تهران، میدان بهارستان، خیابان مجاهدین اسلام، جنب روزنامه جمهوری

تلفن: ۰۹۱۲۱۳۸۳۷۱۸ - ۰۳۶۸۳۱۵۲۵ - ۰۵۵۹۰۰۵۴۰ - ۰۲۱

فروشگاه اینترنتی کتاب پایابوک: www.payabook.com

تقدیم به

آقای مادر طالب زاده

به پاس خدمات خالصانه اش به انقلاب اسلامی ایران

فهرست مطالب

مقدمه مؤلف ۹

پیشگفتار (اکبر صحرائی) ۱۳

بخش اول

کمال کورسل از آشنایی با امام امت تا شهادت

(۱۵-۵۷)

تظاهرات در شهرک دانشجویی پاریس ۱۶

فعالیت در کانون اسلامی ۲۲

ثبت نام من در دانشگاه ۳۲

حضور فعال کمال در کانون اسلامی ۳۷

سفر به کعبه آمال مستضعفین ۵۰

بخش دوم

انفجار بمب در کانون اسلامی

(۱۱۹-۵۷)

۵۷	پیشگفتار (دکتر محمد تقی قاسمی).....
۶۲	نخستین روزهای ورودم به پاریس
۷۵	کودتای سفید در کانون
۷۸	تظاهرات در برابر مقر بنی صدر در پاریس
۸۲	تبلیغات منفی رسانه‌های فرانسه علیه ایران اسلامی
۸۵	کنفرانس در کانون
۸۶	میتینگ سلطنت طلبان در پاریس
۹۱	جنگ و گریز با منافقین
۹۸	طلوع ماه رمضان
۱۱۳	انفجار بمب
۱۱۸	تعطیلات تابستانی در ایران.....

مقدمه مؤلف

رهبر معظم انقلاب امام خامنه‌ای مد ظله العالی بارها در سخنرانی‌هایشان از ارباب قلم، جانبازان و خانواده‌های شهدا و خلاصه همه کسانی که انقلاب اسلامی و دفاع مقدس را درک کرده و از آنها خاطراتی به یاد ماندنی داشته‌اند، درخواست کرده‌اند تا این خاطرات را برای استفاده نسل جوان و نیز آیندگان به روی کاغذ آورند.

گرچه در سالهای اخیر شاهد انتشار بعضی از این خاطرات مهیج از قبیل «دا»، «پایی که جا ماند» و «نورالدین فرزند ایران»، بوده‌ایم با اینهمه هنوز بسیاری از این خاطرات شفاهی نانوشته مانده‌اند.

همین مسئله باعث گردید تا من بخشی از فعالیت های دانشجویان مسلمان ایرانی در فرانسه را در مقابله با ضد انقلاب، که مقارن با جنگ تحمیلی بود، به رشته تحریر در آورم.

البته در این نگارش سعی کرده‌ام روشی را در پیش بگیرم تا موضوع از صورت خشک تاریخی خارج شود و همچون قصه‌ای دلنشین برای خوانندگان گردد. تا که قبول افتد و که در نظر آید.

این کتاب را به دو بخش تقسیم کرده‌ام بخش اول به تحلیل شهادت کمال کورسل جوان فرانسوی اختصاص دارد. بخش دوم در برگیرنده مبارزات دانشجویان مسلمان ایرانی، با ضد انقلاب در فرانسه است.

در اینجا وظیفه خود می‌دانم که از حجت الاسلام والمسلمین جناب آقای دکترسید مهدی خاموشی، رئیس سازمان تبلیغات اسلامی و حجت الاسلام والمسلمین جناب آقای احمد صحت قول که وسیله

چاپ این کتاب را فراهم کردند و آقای حسین نصرالله (مدیر بنیاد شهید شهر ری) که بخشی از هزینه چاپ این کتاب را تقبل کردند، سپاسگذاری کنم. همچنین از آقایان علی ملازاده، مهندس سید مهدی مومنی، مهدی دانشیار و روح الله گلستانی که در مراحل مختلف به من یاری رساندند تشکر میکنم. امید است مطالب این کتاب مورد توجه خوانندگان واقع شود.

جعفر آقایانی چاوشی

تهران ۲۵ خرداد ۱۳۹۷

پیشگفتار

متن کوتاه و تأثیرگذار کمال کورسل از آشنایی با امام امت تا شهادت، نوشته آقای دکتر جعفر آقایانی چاوشی استاد دانشگاه صنعتی شریف را چند بار با لذت خواندم و دریغم آمد چند سطری درباره آن ننویسم.

این متن در عین کوتاهی، شامل نکات مهمی است که می‌تواند به وسیله نویسندگان دیگر و یا خود آقای چاوشی بسط داده شود و کتاب و یا رساله قطوری را تقدیم علاقه‌مندان به دفاع مقدس نماید.

متن آقای چاوشی ساده و جذاب است و مطالب مندرج در آن در عین واقعی بودن به رمانی تاریخی

شبهت دارد که شخصیت‌پردازی از خصوصیات آن است.

از همه اینها مهمتر پیامی است که نویسنده می‌خواهد به خواننده القا کند: "یک فرانسوی کشور پر زرق و برقش را که اغلب جوانان و حتی بعضی از جوانان ایرانی در آرزوی قدم زدن در خیابان‌های آن هستند، با شنیدن پیام امام امت، پشت سر می‌گذارد به ایران می‌آید و در نهایت در کربلای ایران شهید شیرین شهادت را می‌نوشد و به خیل شهدای دفاع مقدس می‌پیوندد."

دکتر چاوشی با دلسوزی و احساس مسئولیت و با توجه به شناختی که از شهید فرانسوی و اوضاع حاکم بر دهه شصت ایران دارد، سیر تحول روحی و چگونگی شهادت کمال را، با قلمی شیوا در چند صفحه تشریح می‌کند که برای هر قشری از اقشار جامعه قابل فهم است. با آرزوی موفقیت بیشتر برای دکتر چاوشی.

اکبر صحرایی

نویسنده کتابهای دفاع مقدس

شیراز ۵ اردیبهشت ۱۳۹۷

بخش اول

کمال کورسل

از آشنایی با امام امت تا شهادت

در آن هنگام که فیلم آمدن پدر و مادر ناتنی^۱ کمال کورسل را به ایران، در تلویزیون تماشا می‌کردم، یقین پیدا کردم که کمال از نظر شکل و شمایل به مادر فرانسوی‌اش شبیه بوده است. آمدن پدر به مزار پسر، بسیار دیر هنگام بود - پس از گذشت سی و اندی سال

۱. مادر فرانسوی کمال در آن زمان از دنیا رفته بود

از شهادت پسر. بی‌گمان کمال، اندوه‌های فروخته در خویش را به همراه مرگ به گور برد - اندوه تنهایی، دوری از پدر، مادر و همه آشنایان کودکی و نوجوانی. زمان آشنایی‌ام با او به اوایل جنگ تحمیلی یعنی سال ۱۳۶۰ برمی‌گردد، درست در بحبوحه جنگ. محل آشنایی هم کانون اسلامی دانشجویان مسلمان ایرانی در پاریس بود. کانون در واقع "اطاق فکر، مرکز تبلیغات و محل طراحی نقشه" برای مبارزات سیاسی و مذهبی دانشجویان مسلمان ایرانی علیه همه ضد انقلابیون از منافقین گرفته تا فدائیان خلق و توده‌ای‌ها بود - همانهایی که امام بزرگوار امت آنها را چپ‌های آمریکایی می‌خواند.

نظاہرات در شهرک دانشجویی پاریس

انقلاب ایران باعث گردیده بود تا دانشجویان ایرانی و سایر دانشجویان روزهای شنبه قبل از ظهر در شهرک دانشجویی پاریس (Cité Internationale)

Universitaire de Paris)، که مکان بسیار باصفایی بود و رستوران دانشجویی بزرگی هم داشت، گرد هم آیند و به تبلیغات برای حزب و گروه خود پردازند. دانشجویان ایرانی که در آن هنگام به تازگی از ایران برای تحصیل به فرانسه آمده بودند به راحتی گروه دلخواه خود را پیدا می‌کردند. در همین جا بود که من با حسین مشایخی از دانشجویان قدیمی ایرانی آشنا شدم. او نقش محوری در سر و سامان دادن به مبارزات دانشجویان ایرانی طرفدار انقلاب داشت. عده ما در آن زمان به ۲۵ تا ۳۰ دانشجو می‌رسید که اغلب آنها تازه وارد بودند. تقریباً از همه شهرهای مهم ایران دانشجو داشتیم. از کرمان: محمود کامکار. از تهران: من، وحید گرجی، امیر جهانگیر، فرزاد حمزوی، محمد سلیمانی و مریم نقیعی. از شیراز: محمد شمسواری و راضیه آیت‌اللهی. از کرمانشاه: کاظم، شهره و مجتبی. از قوچان: حسین و خلاصه چند دانشجوی دیگر از شهرهای اصفهان و تبریز و

اردبیل آمده بودند که اسامی آنها را فراموش کرده‌ام. ما بودیم در مقابل چندین گروه ضد انقلاب که آرم‌ها و روزنامه‌های مختلف داشتند و در عین حال در ضدیت با انقلاب همداستان بودند. خیانت همه این گروهک‌ها بویژه گروهک منافقین در آن زمان برای مردم ایران روشن گردیده بود.

اساس "اسلام منهای روحانیت" که بوسیله مهندس بازرگان ریخته شد توسط دکتر شریعتی تبلیغ گردید و سرانجام از گروهک‌های فرقان و منافقین سر بر آورد و آنهمه فاجعه به بار آورد. خوب به خاطر دارم در آن روزها راضیه آیت‌اللهی، دانشجوی شیرازی که دختر با مطالعه و فهمیده‌ای بود از آثار دکتر شریعتی انتقاد می‌کرد و در مقابل کسانی که مدافع افکارش بودند می‌گفت که اگر در این آثار، نکات مثبتی هم پیدا شود تاریخ مصرفشان گذشته است.

وانگهی اشتباه بزرگ مروجین تز "اسلام منهای روحانیت" اگر هم آنان را در نیاتشان صادق بدانیم،

در آن بود که تصور می‌کردند که همه آحاد جامعه از لحاظ فهم دین و دریافت مسائل مربوط بدان ، یکسان و در سطح بالایی هستند و بنابراین می‌توانند با مراجعه مستقیم به منابع و متون دینی حوائج خود را بر طرف نمایند.

اگر چنین بود که ما یک جامعه آرمانی با شناخت بالایی از دین داشتیم و در این صورت می‌توانستیم از روحانیت بی‌نیاز شویم.

اما واقعیت امر چیز دیگری است و آن اینکه فهم و درک انسانها از مفاهیم دینی مراتب و درجات مختلف دارد. یعنی بین شناخت آنها از وحی آسمانی تفاوت و تمایزات فاحشی موجود است - مشابه تمایزی که پیامبر بزرگوار اسلام میان درک ابوذر غفاری و سلمان فارسی قائل بود.

بنابراین اگرچنین توان علمی در افراد جامعه در رسیدن به فهم درستی از دین و مراجعه مستقیم به منابع و متون آن نباشد الزاماً رابطه "معلم و متعلم" و

به دنبال آن رابطه "مجتهد و مقلد" برقرار خواهد شد. بدین معنی که جامعه اسلامی برای نیل به کمال معنوی اش به علمای دین و یا روحانیون متخصص در امور دینی نیاز خواهد داشت - همانهایی که همه عمر خود را وقف شناخت و معرفی دین مبین و دفاع از ارزشهایش می کنند. افزون بر اینکه این علما برخلاف روحانیون مسیحی هیچگاه خود را واسطه خدا و بندگانش تلقی نکرده اند.



شهرک دانشجویی پاریس

بنابراین، گرچه آثار شریعتی در پیش از انقلاب و

نیز همزمان با آن، موجب گردید تا گروهی از جوانان تحصیل کرده ایرانی که در دام مکاتب مادی گرفتار آمده بودند، به سوی اسلام رهنمون شوند، اما کسانی که در این آثار توقف کردند هم، به نوبه خود به نحو دیگری در چنبره آن، گرفتار شدند و نه تنها ره به منزل مقصود نبردند بلکه خود و دیگران را هم هلاک کردند. زیرا اسلام ناب را باید از سرچشمه آن یعنی از طریق روحانیت اخذ کرد و به قول حافظ:

قطع این مرحله بی هم‌راهی خضر مکن
ظلمات است بت‌رس از خطر گمراهی

اکنون که سخنان این زن بصیرمسلمان را به یاد می‌آورم با خود می‌اندیشم که این به اصطلاح "روشنفکران دینی" از بازرگان گرفته تا شریعتی، عبدالکریم سروش و حلقه کیان چه ضربات هولناکی که بر پیکر اسلام ناب نزدند. خوشبختانه سروش و همفکرانش با پناه بردن به کشورهای غربی ماهیت منافقانه خود را نشان دادند.

داشتم از مطلب اصلی دور می‌شدم. باری، در تجمعات اولیه ما در شهرک دانشگاهی فعالیت ما منحصر به شعار دادن و کارهایی نظیر آن بود. ضد انقلاب چون امام امت را آماج حملات ناجوانمردانه خود قرار داده بود ما هم در مقابل، شعار می‌دادیم:

حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله

بعدها به فکر افتادیم تا در همین جا، پس از کارهای تبلیغی نماز جماعت بر پا کنیم. وحید گرجی برای نخستین بار امامت این نماز را به عهده گرفت. این موضوع سبب شد تا مسلمانان و بویژه دانشجویان مسلمان از سایر کشورها هم به جمع ما ملحق شوند.

فعالیت در کانون اسلامی

در برابر فعالیتهای گسترده گروهک‌های ضد انقلاب در پاریس، جای خالی یک مرکز تبلیغی برای ما کاملاً محسوس بود. همین امر باعث گردید تا با پایمردی حسین مشایخی، ساختمان رایزنی فرهنگی

ایران در فرانسه که بعد از انقلاب تعطیل شده بود، در اختیار ما قرار گیرد. آقای مشایخی اسم آنرا «کانون اسلامی» نهاد. چه خاطرات تلخ و شیرینی که با این اسم گره خوردند و آنرا برای همیشه در تاریخ انقلاب ثبت کردند.

وقتی که بچه‌ها در این مکان جمع شدند، فعالیت ما هم شکل منسجم و سازمان یافته‌ای به خود گرفت. هماهنگی تظاهرات به مناسبت‌های مختلف، ترجمه سخنرانی‌های امام امت و دیگر رهبران مذهبی، برگزاری سخنرانی‌های سیاسی و مذهبی، جزو برنامه‌های کانون بود. ترجمه متون مذهبی به فرانسه بوسیله فرانسویان تازه مسلمان و به کمک دانشجویان ایرانی صورت می‌گرفت. در اینجا هم کتابخانه داشتیم و هم کامپیوتر - البته برای تایپ جزوات تبلیغی. بچه‌ها توانسته بودند با پولهای خود یک دوربین فیلمبرداری هم بخرند. یکی از آنها مسئولیت فیلمبرداری از جلسات مذهبی و نیز تظاهرات را به عهده داشت.



رایزنی فرهنگی ایران در فرانسه (کانون اسلامی)

فرانسه گرچه در برهه‌ای از زمان میزبان امام خمینی بود، اما بعد از پیروزی انقلاب همه مخالفین را در خود جای داده بود و رسانه‌های عمومی آن نیز از رادیو و تلویزیون گرفته تا روزنامه‌ها، که اکثراً از سوی محافل صهیونیستی اداره می‌شدند، به نشر اکاذیب علیه انقلاب و جنگ تحمیلی می‌پرداختند. همین موضوع باعث شده بود تا ایرانیان مسلمان به سختی فرانسویان را از پیش داورى‌هایشان بیرون آورند.

دانشجویان ایرانی که به تازگی از ایران آمده و با زندگی غربی‌آشنایی چندانی نداشتند، روزها و گاهی

شبها را در کانون سپری می‌کردند تا از دلتنگی‌های ناشی از غربت به در آیند. البته محمد شهبواری که دستی در آشپزی داشت بعضی از شبها به کمک دیگر برادران، غذاهای لذیذ ایرانی همچون قرمه سبزی و خورش قیمة را برای ما می‌پخت. عروس شهرهای جهان، گیرایی لازم را برای ما نداشت. خود من که پس از ماه‌ها جستجو اطاق کوچکی زیر شیروانی در طبقه هفتم یک خانه در منطقه چهاردهم پاریس اجاره کرده بودم، مجبور بودم هر روز به هر بهانه‌ای شنونده توبیخ‌ها و تهدیدهای خانم سرایدار باشم. در این اطاق کوچک اجازه نداشتم نه یخچال و نه تلویزیون بیاورم و هنگام راه رفتن در راهروها هم بایستی بسیار آرام قدم بردارم و خلاصه طوری زندگی کنم که انگار نیستم.

در اینجا تقریباً هیچکس به حریم خصوصی دیگری راه نداشت. آدم‌های مثل من در این جا گم می‌شدند و سرگردان می‌ماندند و معنی چیزها را درک

نمی‌کردند به همین جهت بود که کانون برای بچه‌ها در حکم " کانون خانواده ایرانی " درآمد بود که در اوقات فراغت با هم درد دل می‌کردند و در بعضی از لحظات جوک و لطیفه برای هم می‌گفتند.

اکثر بچه‌ها از طبقه متوسط جامعه بودند با اینحال دانشجویانی هم همچون وحید گرجی داشتیم که به خانواده های متمول تعلق داشتند. به همین جهت همه ما به نحوی زخم خورده دوران سیاه ستمشاهی بودیم و به قول قیصر امین پور:

سراپا اگر زرد و پژمرده ایم
 ولی دل به پائیز نسپرده ایم
 چو گلدان خالی، لب پنجره
 پر از خاطرات ترک خورده ایم
 اگر داغ دل بود، ما دیده ایم
 اگر خون دل بود، ما خورده ایم

از اینرو یکی از بچه‌ها به هنگام گفتگو با عده‌ای از بیگانگان علاقه مند به انقلاب که در کانون گرد آمده بودند، آنها را از وضعیت ظالمانه پیش از انقلاب

آگاه کرد و اینگونه داد سخن داد: "پیش از انقلاب ایران استقلال سیاسی و اقتصادی نداشت و این دولت های بیگانه بودند که برایش تصمیم می گرفتند. تنها قشر کوچک و مرفهی از ملت از همه مواهب مادی برخوردار و قاطبه مردم، اغلب به نان شب خود هم محتاج بودند. در حالی که شاه از ورود به تمدن بزرگ حرف می زد اکثر مردم در شهر و روستا لباسهایشان را همانند قرون وسطا در جوی آب می شستند.



اکثر مردم در شهر و روستا لباسهایشان را همانند قرون وسطا در جوی آب می شستند

فقر مادی دوش به دوش فقر معنوی به پیش می‌رفت. جوانان که سرمایه اصلی کشور بودند و می‌بایستی عهده دار مسئولیت در جامعه باشند و درد های مردم را درمان کنند، خود به هزاران درد بی درمان از نوع شرابخوری، اعتیاد و خلاصه شهوت و شقاوت، مبتلا گردیده بودند.

وزرا و کارگزاران شاه را یا «بهایان» یعنی دشمنان قسم خورده اسلام تشکیل می‌دادند و یا «فراماسون» های ضد دین و در نتیجه هر دو آنها به فحشا و دین زدایی از جامعه دامن می‌زدند. تضاد طبقاتی، اعتیاد و فحشا بیداد می‌کرد. ایران که برای ایرانیان جهنم شده بود در عوض بهشت افسران و مستشاران اروپایی و آمریکایی بود، که هرچه که می‌خواستند می‌کردند. این سرزمین کهن و پهناور در واقع به یک مزار آباد بی تپشی تبدیل گردیده بود که به قول اخوان ثالث از آن "وای جغدی هم نمی‌آمد به گوش".

معترضین، که اغلب از مذهب‌یون بودند یا به چوبه دار آویخته می‌شدند و یا در سیاه‌چالها زیر شکنجه جان می‌باختند. گروهی از به اصطلاح روشنفکران چپ هم که از ظلم ستیزی و حقوق خلق دم می‌زدند در اولین زهرچشم ماموران ساواک، به کنج عزلت خزیده و توبه نامه می‌نوشتند و یا از آخور شاه سر در می‌آوردند و به مدح و ثنایش می‌پرداختند و به قول شاعر:

مشتهای آسمان کوب قوی
 وا شدند و گونه گون رسوا شدند
 یا نهان سیلی زنان یا آشکار
 کاسه پست گدایی‌ها شدند^۱

شاه جنایتکار قصد داشت تا همه ملت را با توسل به زر و زور مرعوب و بنده و برده خود کند. در این میان تنها امام امت بود که به رغم فشارها در سخنرانی

۱. شعر از مهدی اخوان ثالث.

آتشینی دست رد به سینه شاه زد و گفت:

"ما بندگی نمی‌کنیم کسی را بجز خدا
 فریاد پر توان "خمینی" بشد بلند
 کای ملت صبور!
 ایرانی غیور!
 تا کی و تا به چند
 در بند و قید ابرقدرتید، بند؟".



فریاد رهبر کبیر انقلاب

شاه که همه ترفندهایش را در مقابله با خروش
 بی‌وقفه مردم بی‌فایده می‌دید مانند همه دیکتاتورهای

خونریز به سیاست "مشت آهنین"، متوسل شد و نهضتی را که می‌رفت تاج و تختش را به نابودی بکشد، در ۱۵ خرداد ۴۲ به خاک و خون کشید و پیشوای مبارز و انقلابی را زندانی و سپس به ترکیه و عراق تبعید کرد تا به خیال خود هر گونه انقلابی را در نطفه خفه کند، غافل از اینکه این مرد خدا که همه رنجهای جانکاه زندان، تبعید و در به دری را برای رضای خدا به جان خریده و گره بر ابرو نیاورده بود، به مبارزات بی‌امانش ادامه خواهد داد. سخنرانی‌ها و اعلامیه‌های افشاگرانه رهبر همچنان توسط روحانیون و سایر مبارزین پخش و تکثیر می‌شد و مردم را روز به روز آماده انقلاب می‌کرد. این انقلاب طوفنده سرانجام در سال ۵۷ به وقوع پیوست و طومار شاهنشاهی را در هم پیچید."

یکی از مستمعین این گزارشات تاریخی همین کمال کورسل بود که کنجکاویش در باره انقلاب ایران، او را به کانون کشیده بود. با توضیحات ما به

درک بیشتری از امام و انقلابش نایل شد و از آن پس یکی از علاقه مندان او گردید. همین علاقه موجب نزدیکی اش بما و آگاهی بیشترش از اسلام شد.

ثبت نام من در دانشگاه

بعضی از بچه‌ها در آن زمان هنوز وارد دانشگاه نشده بودند زیرا دانشگاه‌های معتبر پاریس امتحان وردی زبان فرانسه می‌گرفتند. من در آن زمان پس از موفقیت در کنکور زبان در دانشگاه پاریس ۷ (ژوسیو) در رشته ریاضیات ثبت نام کردم تا دانشجوی فوق دیپلم این دانشگاه که فرانسویان آنرا "دوگ" A می‌گفتند باشم. هنگامی که برنامه درسی را دریافت کردم متوجه شدم که علاوه بر درسهای ریاضی دروسی از فیزیک و مکانیک نیز داریم. با اینحال تکیه زیادی روی دروس ریاضی شده بود. این درسها شامل جبر و آنالیز مقدماتی می‌شدند و استادان جبر و آنالیز هم متفاوت بودند. علاوه بر درسها (Les cours) کلاسهای کار عملی

(Les travaux pratiques) هم داشتیم که در آن به حل مسائل و تمرینات جبر و آنالیز می‌پرداختیم. درسها در آمفی تئاتر داده می‌شدند در این مکان دانشجویان سه و یا چهار کلاس مختلف مثلا A، B و C یک جا جمع می‌شدند و استاد با سرعت از مقدمات جبر خطی شروع می‌کرد و همین طور پیش می‌رفت.

در همین آمفی تئاتر که همه دانشجویان فوق دیپلم در رشته ریاضی را در بر می‌گرفت متوجه شدم که به جز من هیچ ایرانی دیگری در آن نیست. روزی در همینجا دختری یونانی که شباهتی به دختران ایرانی داشت، پس از پایان درس به خیال اینکه من یونانی هستم، پیشم آمد و پس از سلام از ملیتم پرسید، از اشتباه بیرونش آوردم و به او گفتم تصور من هم این بود که او ایرانی است. همین باعث شد که بدانم ایرانی‌ها و یونانی‌ها از نظر فیزیکی بیکدیگر شبیه‌اند.

در همین آمفی تئاتر بود که به یکی از مراسم

دانشجویی در فرانسه پی بردم. در یکی از جلسات درس در آمفی تئاتر درست در اواسط درس یک گروه چهار و پنج نفری از جوانانی که نقاب بر چهره داشتند و خود را شبیه دلک‌ها کرده بودند، با ساز و آواز از در آمفی تئاتر - دری که درست روبه روی تخته سیاه بود وارد شدند و با آردهایی که در دست داشتند بر سر و صورت استاد پاشیدند و بدین نحو مانع از ادامه درس گردیدند.

بعدها فهمیدم که این عمل، سنتی دیرینه است به نام "بیزوتاژ" (Bizutage) که دانشجویان سال بالایی‌ها برای سال اولی‌ها انجام می‌دهند - نوعی مراسم که به مناسبت ورود سال اولی‌ها به جامعه دانشجویی برگزار می‌شود.

در آمفی تئاتر استاد معمولاً کاری با شاگرد نداشت و فقط به درس دادن می‌پرداخت و یا سوالات را پاسخ می‌داد. اما در کلاسهای کار عملی استاد و دانشجو رابطه بسیار نزدیکی با هم داشتند و با نقاط ضعف و قوت یکدیگر آشنا می‌شدند.

هر کلاس، استاد مخصوص خود را داشت. استاد مسائلی را بر اساس درسهای آمفی تئاتر طرحریزی می کرد سپس، بعد از دقایقی شاگردی را به پای تخته می برد تا آن را حل کند.

متاسفانه یک استاد بد اخلاق به تور ما خورده بود. این استاد روز اول پس از معرفی خود گفت از جلسه بعد هرکسی را که به پای تخته ببرم و او نتواند پاسخ سوالاتم را بدهد به او نمره صفر می دهم، با خود گفتم: "سالی که نکوست از بهارش پیداست". وقتی فرانسویان چنین واژه ای از این استاد دارند تکلیف من خارجی معلوم است.

یکی از بچه های کانون به نام اصغر عزیزی که در رشته دیگری و در دانشگاه دیگری ثبت نام کرده بود مشابه تجربه مرا داشت و می گفت که کشش همراهی با دانشجویان فرانسوی را ندارد. و برای این که منظورش را خوب بفهماند می گفت: "اگر آنها روی جاده صاف راه می روند ما روی سنگلاخ و به صورت سینه خیز به دنبال آنان می رویم." همین دانشجو بعدها

بر اثر ناملایمات زندگی پاریسی سخته کرد و جان به جان آفرین تسلیم نمود.

خلاصه آنکه درسها بسیار سنگین و برای ما که زندگی مرتبی هم نداشتیم تقریبا طاقت فرسا بودند.

از طرف دیگر مسائل مربوط به جنگ تحمیلی و خبرهای دردناکی که از جبهه‌ها می‌رسید، دل و دماغی برای ما نگذاشته بود و ما نمی‌توانستیم با خیال راحت به تکالیف دانشگاهی خود پردازیم.

اخبار مربوط به خیانت‌های بنی صدر در جنگ و وارد شدن منافقین به فاز نظامی و کشتار مردم بی‌گناه در تهران و شهرستان‌ها، موشک باران شهرها توسط هواپیماهای جنگی صدام و خلاصه سقوط خرمشهر خبرهای تکان دهنده‌ای بود که پی در پی از ایران می‌رسید و همه ما را غرق در افسردگی و اندوه می‌کرد. در همین اوضاع و احوال طرفداران منافقین در فرانسه نیز علیه ما به مبارزه فیزیکی برخاسته بودند و زد و خورد و جنگ و گریز با آنان موضوعی بود که مجلات و روزنامه‌های فرانسوی هم به آن دامن

می‌زدند. همین مشکلات و مسائل بود که باب توسل و دعا و یاری خواستن از خدا را برای ما باز کرد.

حضور فعال کمال در کانون اسلامی

بر پایی دعای کمیل در شبهای جمعه به همین منظور در کانون پا گرفت و با شرکت مسلمانان دیگر رونق شایانی یافت. در مجالس دعا، هم جوان داشتیم و هم پیر. به نظر من جوانترین آنها همین کمال کورسل بود. او با آن موهای بور و چشمان آبی بیشتر از دیگران جلب توجه می‌کرد.

پانزده ساله بود که گام‌هایش به کانون باز شد. گرچه از نظر ظاهری یک فرانسوی تمام عیار بود اما از نظر روحی به هیچ یک از فرانسویان هم سن و سالش شباهت نداشت.

اینان بیشتر اوقات خود را به بازی، پارتی‌های شبانه، کنسرت‌های آنچنانی و خلاصه لهو و لعب می‌گذراندند. در حالی که کمال با همه آنها بیگانه

بود. برخلاف اکثر همین جوانان فرانسوی بسیار تودار و متفکر به نظر می‌رسید. خنده به ندرت در لب‌هایش نمایان می‌شد. چهره‌اش از غم مرموزی حکایت می‌کرد. رازش را با هیچکس در میان نمی‌گذاشت. از بعضی گفته‌هایش چنین استنباط می‌شد که در همان اوقات، مادر فرانسوی‌اش از پدر تونسوی جدا شده است. از همین رو گاهی پیش این و زمانی پیش آن زندگی می‌کرد. از مادرش شکل ظاهری و از پدرش هم مسلمانی را به ارث برده بود. می‌گفت: " گرچه آنها را دوست دارم ولی از نظر روحی به هیچیک شبیه نیستم. آنها هم علیرغم علاقه‌شان، مرا یک غریبه می‌پندارند."

با این حال آشنایی‌اش با اسلام ناب محمدی همزمان با تشرفش به مذهب تشیع بود که توسط دانشجویان ایرانی به ثمر رسید. همانند همه بچه‌ها، شیفته و شیدای مولای متقیان بود. شب‌های جمعه هنگامی که برای دعای کمیل در کانون جمع

می شدیم، هر جا بود سر ساعت خود را به جمع ما می رساند.



کمال در دعای کمیل

او که بارها دعاهاى سرود گونه مسیحیان را در کلیساهای فرانسه شنیده بود، اینک همنوایی اهل مجلس را با سوز و گداز پیشوای پرهیزکاران ناظر بود: «... یا مولای یا سیدی ارحم عبدک الضعیف الذلیل الحقیقیر المسکین المستکین»^۱.

خدایا، ای خدای هستی و ای خالق بیچون، کنون

۱. بخشی است از دعای کمیل.

این بنده خوار و ذلیل توست که سراندر نشان بندگی دارد
خدایا رحم کن بر بندگان و آنها را به راه نیکی و پاکی
هدایت کن...»

به اینجا می‌رسید بغض فروخته‌اش باز می‌شد و
با چشمانی اشکبار از خدا طلب مغفرت می‌کرد. زبان
حالش چنین بود:

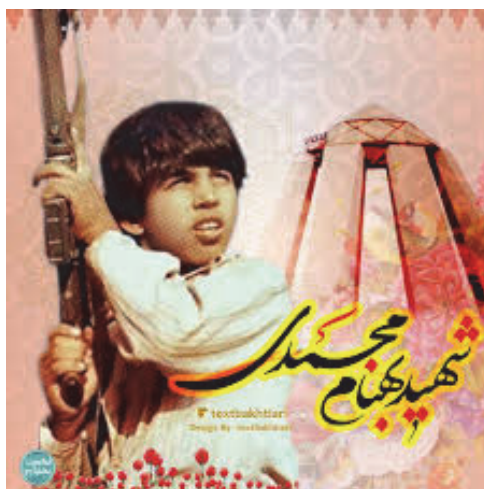
الهی جز غمت سرمایه ای نیست
بجز مهرت خدایا مایه ای نیست
الهی تار و پودی خسته دارم
دو دست از دست عصیان بسته دارم
الهی مست و مسکین و جدایم
زلطف خود اجابت کن دعایم

بعد از آنهمه دعا و استغاثه ما و همه مردم ایران
ابرهای رحمت الهی در میادین جنگ باریدن گرفت
و خبرهای خوشی به گوش رسید:

"بنی صدر خائن همراه سرکرده منافقین از کشور
گریخته، جبهه‌های جنگ به نفع سپاه ایران متحول
شده و پیروزی‌های جانانه‌ای نصیب رزمندگان ایرانی

گردیده بود".

این پیروزی‌های البته به برکت خون شهدایی بود که به فرمان امام امت به جبهه‌ها شتافته بودند. در مجالس سخنرانی که در کانون تشکیل می‌شد، برخی از سخنرانان که از ایران آمده بودند از رشادت‌های رزمندگان و حماسه‌هایی که آنان آفریده بودند داستان‌ها می‌گفتند. حماسه حسین فهمیده، مرحمت بالا زاده و بهنام محمدی همه حضار را غرق در اعجاب می‌کرد.



حماسه آفرینانی که تاریخ نظیرشان را در هیچ کجا به یاد ندارد. یکی از همین سخنرانان ضمن شرح این حوادث شور آفرین به هیجان آمد و خطاب به این حماسه آفرینان چنین سرود:

از روی شما لاله تیدار خجل

از قامتتان سرو و سپیدار خجل

در شرح حماسه های جانبازیتان

گلوآژه آتشین ایشار خجل

گذشته از اینها شرح تاکتیک های جنگی و ترفندهایی که رزمندگان جوان و دانشگاه جنگ ندیده آن زمان به کار می بستند بسیار خوشحالمان می کرد. حماسه محمود کاوه، از همه آنها شنیدنی تر بود. و آن هنگامی بود که پیشمرگان حزب جنایتکار دموکرات کردستان ایران، همگام با لشگر کفر صدامی، علیه نظام، وارد مبارزه مسلحانه شده و در مقابل عده ای از پیشمرگانشان، که به اسارت سپاه کاوه در آمده بودند، به صورت نا جوانمردانه و

برخلاف همه قوانین جنگی، گروهی مردم بیگناه کردستان را به گروگان گرفته بودند، تا آنها را در محلی که، در کنار یکی از کوه ها، تعیین کرده بودند، طی تشریفاتی با اسرایشان مبادله کنند. البته شرط هم کرده بودند که تنها، فرماندهان ارشد دو طرف، بایستی در محل مبادله اسرا حاضر شوند و نه سربازان آنها. قصدشان از این پیشنهاد هم به دام انداختن کاوه و دیگر سرداران اسلام و درنهایت به گروگان گرفتن آنان بود، تا از آنها اهرم فشاری علیه نظام بسازند و نظام را وادار به عقد معاهده ای ننگین کنند که زمینه ساز کارهای دیگر از جمله تجزیه کردستان باشد.

کاوه، این رزمنده رشید و نابغه مشهدی، ضمن پذیرش این پیشنهاد، به سربازانش دستور داد تا شبانه محل مورد نظر را شناسایی کرده و در کمال استتار، در اطرافش کمین کنند، تا در روز گفتگو با اشرار با یک علامت دست از کمینگاههایشان خارج شوند و دشمنان را محاصره و دستگیر کنند.

بالاخره ساعت موعود فرا رسید. مزدوران بیگانه هم، نخست همانند کاوه، با چند فرمانده ارشد و گروگانهایشان حاضر شدند، به محض مشاهده کاوه و چند مشاور نظامی اش، پیشمرگان مسلح مخفی در کوهها را هم صدا زدند تا کاوه و دوستانش را وادار به تسلیم کنند. ولی همینکه به فکر عملی کردن نقشه شومشان بر آمدند، با علامت دست کاوه، خود آنها به تله افتادند و در چنگ عده زیادی از سربازان کاوه گرفتار شدند. در نتیجه نه تنها همه گروگانها نجات یافتند، بلکه این مزدوران از خدا بیخبر هم به درک واصل شدند

همین طور تشریح حيله رزمنده عرب زبان خرمشهری در پی یکی از پاتک های خودی، خنده را پس از ماهها اندوه و افسردگی بر لبهایمان جاری ساخت. داستان از این قرار بود که این رزمنده که خود را به صورت یک سرباز عراقی جا زده بود، سوار بر یک خود روی به غنیمت گرفته شده، در میان

سربازان عراقی در حال فرار، ظاهر می‌شود و عده زیادی از آنها را به این بهانه که عزم شهر عماره عراق را دارد سوار خود رو می‌کند و آنان را پس از عبور از جاده های پر پیچ و خم و نا آشنا برای عراقیان در گوشه‌ای از مناطق جنگی ایران پیاده کرده و تسلیم رزمندگان خودی می‌کند.

این سخنران گریزی هم به پشت جبهه می‌زد و از زنان و دختران ایثار گری که شب و روز خود را، با شستن لباسهای خونین رزمندگان می‌گذراندند و یا برای آنان غذا و وسایل لازم تهیه می‌کردند صحبت های فراوانی داشت. نقل بعضی از نامه های مادران به فرزندان در جبهه و یا فرزندان به مادرانشان اشک را از چشمانمان جاری می‌ساخت.

یکی از آنها به شهید بیست ساله‌ای به نام حمیدرضا تعلق داشت که بخشهای سوزناک آن چنین بود: "... پدر و مادر عزیزم سلام مرا از این راه دور پذیرا باشید. همین دو روز پیش بود که نامه پر

مهرتان را دریافت کردم. از من خواسته بودید که برای تجدید دیدار سفر کوتاهی به تهران بکنم. منم مثل شما به شدت مشتاق این دیدارم و خدا می داند همه آرزویم اما، چکنم که بسته پایم. " دشمن کافر با همه تجهیزات جهنمی اش به میدان آمده و امان ما را بریده است. بنابراین سزاوار نیست که من در کوران کار، همزمانم را تنها بگذارم و سنگرم را ترک کنم. پس از همینجا دستهای شما را می بوسم. و از اینکه نتوانستم زحمات شما را جبران کنم احساس شرم می کنم.

اگر سعادت شهادت نصیبم شد در عزایم صبوری پیشه کنید و از ندبه و زاری پرهیزید، زیرا این کار شادی دشمنان را در پی خواهد داشت. من همانگونه که خواست قلبی خودم و شما بود سفری از خاک تا افلاک را آغاز کرده ام و به این سفر هم افتخار می کنم.

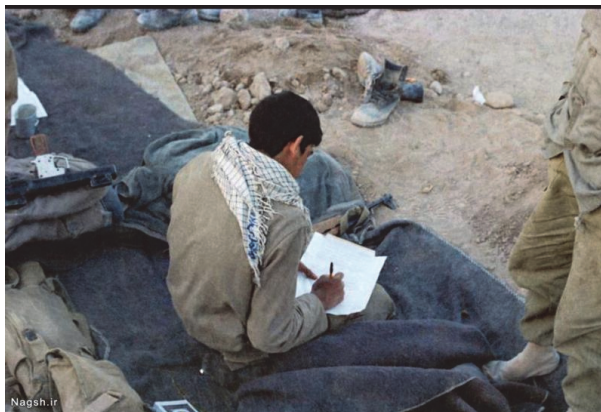
پس از این نوبت شماست که دنباله کارم را

بگیرید و پیامم را به دوستانم بدهید. یعنی همانطور که ۲۰ سال پیش خدا مرا به شما به امانت سپرد و شما به هنگام ولادتم مرا به قنذاق سفیدی پیچیدید و بعد هم سالها با زحمات زیاد مرا بزرگ کردید و الحق که از هیچ کوششی برایم دریغ نوزدید، اکنون که صاحب آن امانت، امانتش را می‌طلبد باید با آغوشی باز و با همان دستها مرا به پارچه سفید دیگری بپیچید به صاحبش باز گردانید.

خواهران عزیزم زهرا و معصومه بدانید که به پاکی و تقوای شما افتخار می‌کنم. شما که از دخت گرامی پیامبر حضرت فاطمه زهرا^(س) الگوی زندگی گرفته اید. اگر برادری را در حق شما خوب ادا نکردم معذورم دارید زیرا عمر من کوتاه بود. تنها از شما می‌خواهم به هنگام نماز و نیایش برایم طلب رحمت کنید. شاید دعای شما پاکان سبب آمرزش گناهانم شود.

و تو برادر کوچکم احمد، اگر من نتوانستم یار و مددکار خوبی برایت باشم به این دلیل بود که

رنجهای زندگی امانم نمی‌داد. تو هم مرا برای همه کوتاهی هایم ببخش. اگر شهید شدم راهم را ادامه بده. من همانگونه که می‌دانی چیزی از مال دنیا ندارم که به تو برادر نازنینم هدیه کنم. آن مقدار پول ناجیزی هم که از من مانده بهتر است به فقرا بدهی. اما توصیه آخرم به تو آنست که قدر امام امت را بدانی. او یک موهبت الهی برای ماست و ما باید تا آخرین قطره خون خود از اهدافش دفاع کنیم...



یکی از رزمندگان در حال نگارش نامه به پدر و مادرش

خلاصه زندگی ما در پاریس داستانی از "اشکها و لبخندها" بود.

یکی دیگر از سخنرانان موضوع «شهید و شهادت» را پیش کشید... او ضمن خطابه خود، حدیث زیر از پیامبر عظیم الشان اسلام را قرائت کرد:

"أَوَّلُ قَطْرَةٍ مِنْ دَمِهِ مَغْفُورٌ لَهُ كُلُّ ذَنْبٍ" (با ریختن اولین قطره خون شهید بر خاک، همه گناهانش بخشوده می شود).

با شنیدن این حدیث، کمال به بچه‌ها گفت:
"اکنون به پاسخ، سوالی که در دل داشتیم رسیدم."
گویی دلشاد از رسیدن به شوق و شعفی روحانی

۱. متن کامل این حدیث که در التهذیب، آمده چنین است: "عن عبد الله بن المنبه عن حسين بن علوان عن عمرو بن خالد عن زيد بن علي عن أبيه عن آبائه عليهم السلام قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله: للشهيد سبع خصال من الله أول قطرة من دمه مغفور له كل ذنب - و الثانية يقع رأسه في حجر زوجته من الحور العين و تمسحان الغبار عن وجهه تقولان مرحبا بك و يقول هو مثل ذلك لهما و الثالثة يكسى من كسوة الجنة و الرابعة يتدر خزنة الجنة بكل ريح طيبة أيهم يأخذه منه - و الخامسة أن يرى منزله و السادسة يقال لروحه اسرح في الجنة حيث شئت و السابعة أن ينظر في وجه الله و إنها الراحة لكل نبي و شهيد."

بود که به تازگی نصیبت شده بود. شاید برای همین هم از آثار عرفانی امام امت که از طریق ترجمه با آن آشنا گردیده بود مکرر تقدیر و تحسین می‌کرد:

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن من آتش محبت او

سفر به کعبه آمال مستضعفین

از آن روز به بعد بود که برای سفر به ایران بی تابی می‌کرد و روحش برای رفتن به مشهد، شیراز، اصفهان، قم و تهران پر می‌زد.

"به سوی سرزمینهایی که در آن هر چه بینی بگر و
دوشیزه ست

و نقش رنگ و رویش هم بدینسان از ازل بوده

که چونین پاک و پاکیزه ست

به سوی آفتاب شاد صحرایی

که نگذارد تهی از خون گرم خویشتن جایی"^۱

۱. شعر از اخوان ثالث است.

کاظم، از بچه هایی بود که سر هر موضوع حساسی، با من بحث می کرد. شیفتگی کمال به آرمان های انقلاب هم بهانه خوبی به دستش داد، تا به مباحثه همیشگی اش، ادامه دهد. از اینرو روزی از من پرسید:

" چرا کسانی چون بازرگان و بنی صدر که از بطن انقلاب برخاسته و اسلام را با گوشت و پوست خود هم لمس کرده و به ریاست جمهوری و وزارت و مقام های بالا هم رسیده بودند سرانجام به وسوسه های شیطانی گرفتار شدند و پشت به آرمان های انقلاب کردند، در حالی که اشخاصی همچون کمال با فرسنگ ها دوری از کانون انقلاب، هنگامی که ندای ظلم ستیزانه امام امت را شنیدند با دل و جان پذیرای آن شدند؟ "

گفتم: " پاسخ این سوال را قرآن داده است: آنجا که فرموده: وَ نَفْسٍ وَ مَا سَوَّاهَا فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَ تَقْوَاهَا^۱

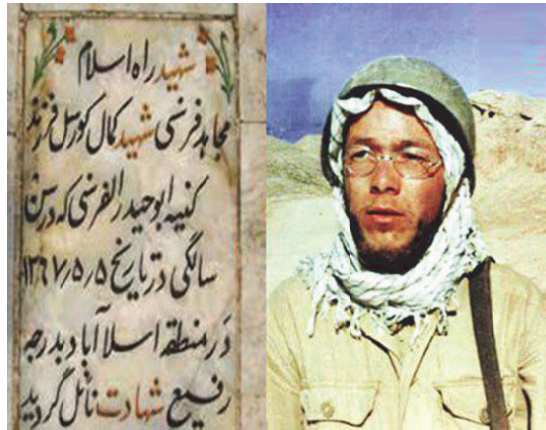
۱. قرآن سوره شمس آیات ۷ و ۸

(قسم به جان آدمی و آن کس که آن را (آفریده و) منظم ساخته سپس فجور و تقوا (شرّ و خیرش) را به او الهام کرده است.

آری خداوند هنگامی که انسان را آفرید و روح را در کالبدش دمید و اختیار را به او عطا کرد بدین خاطر بود تا انسان بوسیله آن راه راست را از راه‌های ناراست تشخیص دهد و به تعبیر دیگر از فسق و فجور دوری گزیده و به پرهیزکاری روی آورد. اما گروهی از انسان‌ها فریفته زرق و برق دنیوی می‌شوند و بدین گونه از راه راست منحرف می‌گردند. اینها حتی اگر در قلب سرزمین‌های اسلامی به سر برند باز هم بدون "بصیرت" می‌مانند و همان‌هایی می‌شوند که سعدی از آنان به "نزدیکان بی بصر"^۱ تعبیر کرده است.

۱. سعدی این دو اصطلاح را در حکایت زیر از گلستان آورده است:
در جامع بعلبک وقتی کلمه ای همی گفتم بطریق و عطف، با جماعتی افسرده دل مرده، ره از عالم صورت بعالم معنی نبرده. دیدم که نفسم درنمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند.
دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران. ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز. در معنی این آیت که و نحن ←

در صورتی که کمال جز دل پاک هیچ ندارد و زیر این چرخ کبود "زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست". او عاشق خدا شده و این عشق را با هیچیک از مطاع دنیوی عوض نمی‌کند و در آرزوی روزی است تا به معشوق ازلی، برسد.



کمال در میدان جنگ

→

اقرب الله من جبل الوريد، ...

من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست، که رونده ای در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد. و نعره ای چنان زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش.

گفتم: سبحان الله دوران باخیر در حضور و نزدیکان بی بصر دور...

آری کمال به تحولی در درون رسیده بود که ما
هنوز در آرزویش بودیم:

ما و مجنون همسفر بودیم در صحرای عشق
او به مقصد ها رسید ما همچنان آواره ایم

داوطلب تحصیل در حوزه علمیه قم شد. به
مقصود خود هم رسید و دولت ایران او را برای
تحصیل در قم پذیرفت. او هم به موازات تحصیل، به
ترجمه آثار اسلامی به زبان فرانسه پرداخت.

آخرین باری که او را دیدم هنگامی بود که با
دانشجویان ایرانی مشغول تحصیل در خارج که برای
تعطیلات تابستانی به ایران آمده بودند، برای زیارت
حضرت معصومه^(س) به قم رفتم. هنگام بازگشت به
تهران او را در یکی از خیابانهای قم دیدم با آنکه در
وضع ظاهریش تغییر چندانی حاصل نشده بود اما
درونش همچنان ملتهب و نا آرام بود. روحش به سان
میوه رسیده‌ای آماده جدا شدن از درخت جسم بود و
گویی ابیات زیر از حافظ را زیر لب زمزمه می‌کرد:

حجاب چهره جان می شود غبار تم
 خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم
 چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست
 روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 با او خدا حافظی کردم. اما آن آتش سوزانی که در
 وجودش شعله ور بود سرانجام او را به جبهه های
 جنگ علیه کفر صدامی کشاند و در این میدان بود که
 شربت شهادت نوشید و به آرزوی همیشگی اش
 رسید. هنگامی که خبر شهادت او را در یافتم
 اشکریزان شعر زیر از قیصر امین پور را زمزمه
 می کردم:

بیا ای دل از اینجا پر بگیریم
 ره کاشانه دیگر بگیریم
 بیا گم کرده دیرین خود را
 سراغ از لاله پرپر بگیریم
 خدایش با شهدای کربلا مشهور گرداند.

بخش دوم

انفجار بمب در کانون اسلامی

پیشگفتار

داستان "انفجار بمب در کانون اسلامی" را که به قلم شیوای آقای دکتر جعفر آقایانی چاوشی نگارش یافته است، پیش از انتشار و به درخواست مشارالیه خواندم. این داستان حول بخشی از تاریخ انقلاب می چرخد و تحلیل مختصری هم از بافت تاریخی و اوضاع و احوال سیاسی و مذهبی زمان وقوع را در بر دارد.

اگر بخواهیم آن را از زوایای داستان پردازی بررسی کنیم می‌توانیم آنرا جزو داستانهای کوتاه رئالیستی جای دهیم. زیرا اگرچه از لحن، فضا، و نثر یکسانی برخوردار است ولی ساختار واقعگرا و توصیفی حاکم بر آن، آنرا از داستانهای مدرن دور می‌کند.

در داستانهای مدرن، همانگونه که می‌دانیم ساختار شاعرانه و ذهنی است و پیام نویسنده نیز روشنی لازم را ندارد و قضاوت نهایی به عهده خوانندگان سپرده می‌شود. در این داستانها ماجرا به تدریج پیش می‌رود و منطق حاکم بر آن نیز ایجاز و ابهام است.

آقای چاوشی که به شیوه داستان نویسی آشناست، این کمبود را با نثرزیبای خود جبران می‌کند - نثری شاعرانه و روایت گرایانه که به نثر شاد روان جلال آل احمد پهلوی می‌زند - و خواننده را تا پایان داستان همراهی می‌کند.

گذشته از نثر زیبا عامل مؤثر دیگر در گیرایی این داستان شخصیت پردازی است. همانگونه که می‌دانیم هر شخصیتی در داستان نقش خاصی را بر عهده می‌گیرد. شخصیت‌های داستانی عموماً به سه دسته تقسیم می‌شوند: نخست شخصیت یک بعدی یا بی بعد که فاقد وجوه گونه‌گون است و در زندگی بیشتر اسیر ظواهر است. دومین نوع شخصیت همانست که از آن به قالبی تعبیر می‌شود. کسی است که از خود اراده و استقلال ندارد و قائم به دیگری است. از این رو با آگاهی از اندیشه و منش آن دیگری رفتار و کردار این یکی را می‌توان پیش‌بینی کرد. سومین دسته از شخصیت‌ها شخصیت جامع یا چند بعدی است که در جهت مخالف دو شخصیت مذکور قرار دارد و در واقع شخصیت مثبت داستان هم اوست.

داستان آقای چاوشی مانند همه داستانها اصولاً در تعارض بین شخصیت‌ها و نیز تعارض و تعامل بین شخصیت‌ها و وقایع است. دو جوان یکی غرب زده‌ای

که در بحبوحه جنگ و بمباران شهرهای کشورش، برای خوشگذرانی روانه پاریس می‌شود و آن دیگری که هویت ایرانی خود را نادیده می‌گیرد و بین آسمان و زمین معلق است جزو همین شخصیت‌های تک بعدی‌اند. اما اعضای گروهک منافقین که از خود اراده و استقلالی ندارند و همچون عروسک بازیچه سرگروه خودند را، می‌توان شخصیت قالبی نامید.

این دو نوع شخصیت در تعارض با انقلاب اسلامی ایرانند - انقلابی که مبین روح و هویت اسلامی ایرانیان است.

شخصیت جامع داستان، مظهر این انقلاب است، که آقای چاوشی آن را در وجود کسانی مجسم ساخته که با چشمانی باز حقیقت را در اسلام ناب - اسلام امام خمینی یافته است.

گرچه شخصیت پردازی این داستان کوتاه از نظر هنری موجه به نظر می‌رسد، با اینحال می‌تواند از این هم بهتر شود.

در خاتمه باید نگارش این داستان زیبا را به آقای
چاوشی تبریک گفت.

دکتر محمد تقی قاسمی

استاد زبان و ادبیات انگلیسی در دانشگاه ساری

و مدرس مدعو دانشگاه مازندران

ساری ۲۰ اردیبهشت

نخستین روزهای ورودم به پاریس

نخستین روزهای ورودم به پاریس که همزمان با فصل سرد زمستان سال ۶۰ بود در یک هتل سپری کردم. وقتی متوجه هزینه بالای آن شدم، به فکر انتقال به جای دیگری افتادم. پرسیان و پرسیان یک پانسیون دانشجویی متعلق به یک فرقه پروتستان را پیدا کردم که هزینه اقامت در آن ارزانتر از هتل بود، بعلاوه صبح‌ها با فنجان چای و یا شیر قهوه از مهمانان خود پذیرایی می‌کرد. در اینجا افزون بر دانشجویان فرانسوی اشخاصی از ملیت‌های مختلف نیز اقامت داشتند. فرصت خوبی به من دست داد تا با دانشجویان فرانسوی، به زبان فرانسه صحبت کنم. در همین جا با سه ایرانی هم که تازه از ایران آمده بودند، آشنا شدم اولی جوانی اهل شمال بود که تنها برای خوشگذرانی و دوری جستن از هیاهوی جنگ به فرانسه آمده بود. اصلاً حال و حوصله شنیدن مسائل مربوط به ایران را نداشت. زندگی را یک بعدی می‌دید

و می‌گفت همین جهان گذران است و بس. نتیجه‌ای هم که از صغرا و کبرایش می‌گرفت، این بود که باید از آنات گذرنده بهره جست و آنها را به خوشی گذراند، همانگونه که رودکی در بیت زیر سروده است:

شاد زی با سیاه چشمان شاد

که جهان نیست جز فسانه و باد

البته چنین اظهاراتی از این هموطن خوشگذران، در آن زمان شگفت‌انگیز نبود. زیرا انقلاب ایران به یک معنی مبارزه‌ای فلسفی علیه زندگی ماده‌گرایانه‌ای بود که فناوری مدرن و سبک زندگی غربی به ارمغان آورده بود. در این گونه زندگی سعادت واقعی که در آرامش روح خلاصه می‌شود، جای خود را به لذت جویی آنی داده و بشر قرن بیستمی را بیش از هر زمان دیگری در کوره راه تاریکی، تشویش و حقارت رهنمون کرده بود.

در توضیح این مطلب باید اشاره کرد که افزایش روز افزون اختراعات و گسترش و تکامل ماشین

آلات صنعتی، تسلط انسان را بر محیط فیزیکی پیرامونش فراهم کرده بود تا بهتر بتواند به حیاتش ادامه دهد.

از طرف دیگر همه نحله های فلسفی مطرح آن روز، از مارکسیسم گرفته تا فرویدیسم و اگزیستانسیالیسم به فرد گرایی افراطی دامن می زدند و انسان را وا می داشتند تا در پیچ و خم این زندگی زمینی روح خود را تعمداً به فراموشی بسپارد.

اما مسئله آنست که انسان چه بخواهد و چه نخواهد آمیزه ای از روح و جسم است. هرگاه روح که جوهره وجودی اوست به بوته نسیان سپرده شود، آنچه از او می ماند، جسم یا ماده متحرکی خواهد بود که برای ادامه حیاتش در این کره خاکی به انرژی نیاز دارد و بس.

مگر نه این است که صعود انسان به درجات عالیه در گرو پیروی از اوامر عقل و وحی است؟! اوامری که بر غرایض حیوانی انسان سایه می افکنند و او را از

حضیض تاریکی به اوج روشنایی هدایت می‌کنند. با زیر پا گذاشتن این وجه از وجودش انسان به عالم حیوانی سقوط می‌کند و به جانور بی بصیرتی تبدیل می‌شود که با پیروی از نفس اماره و افراط در لذت جویی قدرت می‌یابد و در این بده و بستان در آخر کار چیزی جز لذات زود گذر و حقارت و تشویش نصیبش نمی‌شود. همین حقارت و تشویش است که هم اکنون دامنگیر بخش بزرگی از مردم کشورهای غربی گردیده و آنها را گاهی تا مرز خود کشی پیش برده است.

حقیقت آنست که روح و جسم، هر یک غذای خاص خود را می‌طلبند. یک وجه از وجود را تقویت کردن و از وجه دیگر غافل ماندن، مایه پریشانی است، و تعادل انسانی را بهم می‌زند. صراط المستقیم که از مو باریک تر و از تیغ تیز ترست، حفظ همین موازنه است. درمان قطعی باید به اشاره طیب الهی، یعنی پیامبر راستین باشد، که مقدمه آن،

عشق به خدا و باز گشت صادقانه بسوی "حقیقت حقه" خود است، و مداومت در راه تقوی و عمل صالح. بقول حافظ:

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد؟
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

آری، گریز از "حقیقت حقه" خود، آدمی را بمصداق "فاهبطوا..." محکوم به سقوط در قشر های پست خاکی می کند. نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ^۱ خدا را فراموش کردند خدا نیز خود "اصیل واقعی" آنان را از یاد ایشان برد. پس مرگ دریا مرگ قطره نیز هست. از دو سو این تیغ بران تیز هست.

"خود باخته"، نه تنها خود را از خدا جدا می کند، بلکه کانون باقی عالم را نیز، مرده می پندارد. غافل از آنکه دریای وجود لحظه ای از جوش و خروش باز نمی ماند. آن روح خود باخته است که در درون جسمش مرده است.

۱. قرآن سوره حشر آیه ۱۹.

باری همسایه ایرانی دوم من در پانسیون جوان لاغر اندام و سبزه گونی بود که تقریباً بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید. از کسانی بود که در زمان شاه معدوم وارد نیروی دریایی شده و چند سالی را هم در ایتالیا برای آموزش گذرانده بود، اکنون نه تنها از ارتش ایران بیرون آمده بلکه خودش را به کلی از مسائل مربوط به ایران کنار کشیده بود. می‌گفت که به مردان جنوب ایتالیا شباهت دارد و چون با زبان ایتالیایی هم آشنایی داشت، در پاریس خود را ایتالیایی معرفی می‌کرد و نه یک ایرانی!

با خود گفتم که چگونه می‌شود که انسانی تا این اندازه سقوط کند که از ملیت و هویت فرهنگی خود احساس انزجار نماید! چنین شخصی قطعاً استعداد هرگونه انحرافی را هم داراست. اگر به دنبال آسیب‌شناسی از چنین افرادی باشیم باید بدانیم که یکی از اهداف رژیم پهلوی ایجاد غرب زدگی و بی‌هویتی در میان جوانان ایرانی بود. معجزه امام امت

هم، این بود که اکثر این جوانان از خود بیگانه را به خود آورد و آنان را همگام با اهداف انقلاب کرد. این دو ایرانی نمونه های بارزی از جوانان بی هویت و خوشگذران ایران آن زمان بودند که برای بهره جویی از لذات آنی به همه چیز خود پشت کرده بودند جوانانی که آقای جلال خالقی مطلق آنان را به خوبی در ابیات زیر توصیفشان کرده بود:

مادران را همه کار است چنین
 نوش بر خویش نمایند شرنگ
 پسران لیک همه خوشگذران
 در پی ساز و زن و باده و بنگ
 همگی غربزده لا مذهب
 لیبرالیسم به دلشان زده زنگ
 شعرهاشان همه وصف اروتیک
 گفته هاشان همه بی ربط و جفنگ

اما سومین ایرانی این پانسیون، جوانی مسلمان و مذهبی به نام فرزاد حمزوی بود. آشنایی با او باعث شد که از تنهایی چند هفته ای بیرون آیم. او هم مثل

من تازه وارد پاریس شده بود ولی بهتر از من راه و چاه این شهر را می‌شناخت. به من گفت اگر بخواهم با دانشجویان ایرانی دیگری آشنا شوم باید روزهای شنبه پیش از ظهر به شهرک دانشگاهی پاریس بروم. در یکی از همین شنبه‌ها بود که به شهرک دانشجویی رفتم. در همین روز با حسین مشایخی آشنا شدم. همانگونه که پیش از این هم گفتم حسین از دانشجویان قدیمی بود که در همین شهرک اقامت داشت. چهره‌ای دوست داشتنی با موهای جو گندمی، قدی متوسط و محاسنی پرپشت داشت. چند دانشجوی ایرانی اطرافش را گرفته بودند و او با همه آنها از انقلاب و دستاوردهایش سخن می‌گفت. سخنانش چون از دل برخاسته بود لاجرم بردل می‌نشست. با لبخندی سر صحبت را با من باز کرد و از وضعیتم در پاریس پرسید، ما وقع را برایش شرح دادم. گفت که در حد توان به من کمک خواهد کرد. از من خواست که برای پاسداری از دستاوردهای

انقلاب و تبلیغ آنها صبح‌های شنبه به شهرک بیایم. حق با حسین بود، باید با چنگ و دندان هم که شده از این انقلاب پاسداری کرد. زیرا این انقلاب تبلور تلاش همه پیامبران بزرگ، همه ائمه دین و نتیجه خون میلیون‌ها شهید راه حق و عدالت در طول تاریخ بود که به دست خمینی کبیر به صورت درختی جوانه زده و نیاز به آبیاری و حراست داشت.

انقلاب اسلامی ایران نه تنها هدیه خدا به ایرانیان بلکه روزنه امیدی بود برای سیاهان رنج‌دیده آفریقا، سرخپوستان به بند کشیده آمریکا، فلسطینیان گرفتار در چنگال اسرائیل غاصب، مردم جنگ زده ویتنام که از بمب‌های خوشه‌ای و شیمیایی سربازان آمریکا هنوز زخم‌ها بر جان و تن داشتند، ملت‌های آمریکای لاتین که زیر چکمه دیکتاتورهای خونریزی چون پینوشه لگد مال می‌شدند و خلاصه همه دردمندانی که فرانس فانون از آنان به «دوزخیان روی زمین» تعبیر کرده بود.

ما در آن زمان به این بلوغ سیاسی رسیده بودیم که بدانیم نظیر چنین انقلابی تا کنون در تاریخ رخ نداده است و اگر خدای ناکرده به شکست بینجامد شکست همه مستضعفان را در پی خواهد داشت. از همین رو گوش به فرمان مراد و مرشدمان امام امت بودیم که می‌گفت: «حفظ این انقلاب از اوجب واجبات است».

از اینکه حسین مشایخی را همفکر خود می‌دیدم خوشحال بودم، به ویژه آنکه بسیار خاکی و متواضع بود با آن ظاهر ساده‌اش. از آن پس همیشه او را با اورکت خاکی رنگی می‌دیدم که متعلق به سربازان آمریکایی بود و در آن زمان به خاطر خوش دوخت بودن و استحکام در فرانسه مد روز شده بود.

من هم که تا آن زمان کت و شلوار معمولی به تن می‌کردم به تقلید از او نظیر همین اورکت را از بازار کهنه فروشان پورت کلیانکور (Porte de Clignancourt) خریدم اما برخلاف مشایخی زدم به سیم آخر یعنی از آن پس با اورکت آمریکایی و شلوار جین در انظار عمومی ظاهر می‌شدم.

در آن زمان همچنین دوستانداران فلسطین «شال عربی فلسطینی» که در بازار عرب‌ها در خیابان بقبس (Marché Barbès) فروخته می‌شد، به نشانه حمایت قلبی از مردم محروم این دیار به گردن می‌انداختند. من هم یکی از این شالها را خریدم و به گردن انداختم. با عینک سیمی فرانسوی، اورکت آمریکایی و شلوارچین و شال فلسطینی، تیپ تماشایی داشتم. هر کس که مرا در آن وضعیت میدید گمان میکرد که از مبارزان فلسطینی‌ام.

حقیقتاً فلسطین را دوست داشتم و با مردمش احساس همدردی و اندوه می‌کردم و هنگامی که می‌دیدم تلاش‌های رهبرانشان از عرفات گرفته تا جورج حبش و احمد جبرئیل و نایف هواتمه به نتیجه نمی‌رسد، و اسرائیل همچنان زن و مرد و پیر و جوانشان را به خاک و خون می‌کشد افسوس می‌خوردم و اندوهگین می‌شدم.

این شکست‌ها به این دلیل بود که این رهبران به

جای اسلام از ایدئولوژی‌های الحادی الهام گرفته بودند. خوشبختانه انقلاب ایران موجب بیداری فلسطینیان شد و جهاد اسلامی و حماس با الهام از قرآن، مبارزه مسلحانه آشتی‌ناپذیری را با اسرائیل شروع کردند که تا کنون به نتایج خوبی هم رسیده‌اند. باری، از حسین مشایخی سخن می‌گفتم او در آن روزها به راستی خود را وقف تبلیغ انقلاب کرده بود. وقتی که با دیگران از انقلاب سخن می‌گفت با اطمینان و هیجان زایدالوصفی حرف می‌زد، زبان فرانسسه‌اش هم خوب بود از این رو در مباحثه‌ها طرف مقابل را به آسانی مجاب می‌کرد.

همیشه یک رادیو ترانزیستوری کوچکی در جیب داشت تا از اخبار دنیا مطلع شود. وقتی هم که کلید کانون اسلامی را گرفت، گفت که در اینجا به غیر از عکس امام، عکس دیگری را نمی‌گذاریم و تا پایان هم به رغم فشارها پای حرف خود ایستاد. اما مجتبی نوروزی هم حکایت خاص خود را

داشت. آشنایی‌ام با او در کانون صورت گرفت. جوانی بلند قامت بود که غیرت کردی و شور مذهبی را با هم داشت. بسیار صمیمی و بی‌آلایش به نظر می‌رسید. به تازگی همراه عده زیادی از همشهریهایش از کرمانشاه آمده بود. علت آمدن این دختران و پسران کرمانشاهی به پاریس برایم نامعلوم بود. همه آنها مذهبی و مهربان و به قول دوستان «حزب‌اللهی دیش» بودند. به جز یکی از آنها که به شدت از مهندس بازرگان دفاع می‌کرد و من هم از این حرفهایش اصلاً خوشم نمی‌آمد.

شهره از دختران این جمع، بسیار صمیمی و فعال بود می‌توانستم او را از نظر شجاعت و عرق مذهبی با راضیه آیت‌اللهی مقایسه کنم. کاظم هلالی پسر نحیف و محجوب و فوق‌العاده مهربانی بود که با ملاطفت و لهجه شیرین کرمانشاهی با ما صحبت می‌کرد. نقطه مقابل او همان مجتبی نوروزی بود که اهل مبارزه بود و هیچ کس هم حریفش نمی‌شد.

در آن زمان به تدریج پای بچه های دیگر هم به کانون باز می شد و بحث و گفتگو با طرفداران بنی صدر و دیگران بسیار داغ می گردید و بچه های طرفدار انقلاب از این مباحثات تجارب سیاسی می اندوختند تا بتوانند به آسانی مواضع طرف مقابل را به چالش بکشند. چند ماهی بدین نحو سپری شد و بعضی از بچه ها از آن جمله مجتبی اسم و رسمی پیدا کردند.

کودتای سفید در کانون

یک روز که مجتبی کلید کانون را برای برخی از کارها از مشایخی گرفت دیگر به او پس نداد. تلاش دیگران هم برای متقاعد کردنش بی فایده بود. در عین احترام به مشایخی به او ایراد می گرفت که انقلابی عمل نمی کند و امور تبلیغی را به کندی به پیش می برد.

حقیقت این بود که آن روزها بنی صدر از ریاست

جمهوری ایران برکنار شده بود و مشایخی و چند تن از دوستانش مامور پاکسازی سفارتخانه ایران در فرانسه از طرفداران این خائن گردیده بودند تا این مکان را از هر نوع تعرض احتمالی مصون بدارند. زیرا در آن روزها شایعاتی دایر برتهاجم ضد انقلاب بر سفارتخانه های ایران در اروپا ورد زبانها بود.

بنابراین مشایخی اگر هم می خواست باز نمی توانست در آن واحد، در دو جا به فعالیت پردازد و در نتیجه کانون به مدیریت تازه نفسی نیاز داشت.

به هر حال با این تغییر و تحولی که در کانون روی داد، فعالیتش هم رنگ و بویی دیگر گرفت : ترجمه ادعیه شیعی، متون دینی و سیاسی و غیره به زبان فرانسه شدت یافت. به تعداد تظاهرات و سخنرانی ها افزوده گردید. به عده طرفدارانمان که در آن زمان «سمپات» می گفتیم اضافه شد.

من روزی به شوخی کار مجتبی را «کودتای سفید» نامیدم اشخاص نفوذی که در کانون رفت و آمد

داشتند و دُم به تله نمی دادند، این مطلب را به گوش ضد انقلاب و منافقین رساندند. ناگهان شایعه «کودتای سفید» همه جا پیچید. آنها فکر کردند که اتفاق عجیبی رخ داده و باید در انتظار پیامدهای آن باشند وقتی این شایعات به گوشمان رسید بر این همه بلاهت و نادانی آنها خندیدم چرا که خود مجتبی، احترام مشایخی را داشت و اختلاف آنها نه در استراتژی بلکه در تاکتیک بود.

از این زمان به بعد کارها در کانون به صورت سیستماتیک درآمد. هر یک از برادران و خواهران گوشه‌ای از کار را گرفتند و ساعتها بدون احساس خستگی به آن مشغول شدند.

تصمیم گرفتیم کارهایمان را برحسب مقتضیات زمان هماهنگ کنیم. مثلاً روز کارگر از روزهای مهم در فرانسه بود، احزاب چپ که انواع مختلف داشتند به ظاهر برای کارگران و در واقع برای اهداف سیاسی خود تظاهرات هزاران نفری راه می انداختند. علاوه بر

آنها کردهای کمونیست که اغلب از ترکیه آمده بودند هم در لباسهای محلی در خیابانهای پاریس تظاهرات می‌کردند و علیه دولت‌های ترکیه و ایران شعار می‌دادند.

ما هم دل به دریا زدیم و تظاهرات با شکوهی را همراه با عکس‌هایی از امام و پلاکات‌هایی که در آن اسلام را همدم و غمخوار کارگران نامیده بودیم در خیابانی که به میدان جمهوری ختم می‌شد، به راه انداختیم.

تظاهرات در برابر مقر بنی‌صدر در پاریس

تظاهرات دیگری هم مقابل مقر بنی‌صدر در پاریس انجام دادیم. این خائن که همراه سرکرده منافقین در هفتم مرداد سال ۶۰ در پوشش زنانه از ایران گریخته بود، از طرف دولت فرانسه در خانه مجللی برای ادامه فعالیت‌های ضدانقلابی‌اش اسکان داده شده بود. ما هم برای نشان دادن زشتی این کار دولت فرانسه، درست دو روز بعد از ورودش پلاکات

به دست در مقابل این خانه تجمع کردیم که بلافاصله از سوی پلیس ضد شورش فرانسه محاصره شدیم و ماموران با باتوم‌های الکتریکی به جان ما افتادند و تا می‌توانستند ما را زدند.

خود من بعد از چند ضربه باتوم به سرم، نقش زمین شدم و وقتی پس از دقایقی به خود آمدم سایر بچه‌ها را در حال عقب نشینی دیدم به هر ترتیبی بود خود را از مهلکه دور کردم و به بچه‌ها ملحق شدم. تازه در کانون متوجه شدم که عینکم را در آن محل جا گذاشته‌ام. به سرعت خود را به آنجا رساندم و از یکی از ماموران سراغ آن را گرفتم. گفت: «برو از خمینی بگیر».

در این برخورد خشونت بار پلیس، اغلب بچه‌ها از جمله شهره، راضیه و مجتبی زخمی شدند خود من تا مدت‌ها اثر خون مردگی را در سرم می‌دیدم. اما ما هر چه کتک می‌خوردیم باز از رو نمی‌رفتیم و به تظاهراتمان ادامه می‌دادیم. در واقع مصداق بارز

بیت زیر از اقبال بودیم که :

موجیم که آسودکی ما عدم ماست

ما زنده از آنیم که آرام نگیریم

قبل از اینکه از تظاهرات مهم دیگری صحبت کنم لازم است به معرفی بعضی از خواهران و برادران مسلمان غیر ایرانی پردازم که از صمیم قلب به انقلاب خدمت می‌کردند. اینان پس از تشریف به اسلام به عنوان «تولدی دیگر» اسم کوچک خود را تغییر داده و اسامی اسلامی را جایگزین آنها کرده بودند که از آن جمله زهرا وزینب و علی بودند که ما آنها را زهرا آلزاسی وزینب ونزوئلایی و علی فرانسوی می‌نامیدیم. اگر از خواهران شروع کنم فعال‌ترین آنها هدی، دختر فرانسوی، متدین و شجاعی بود که گرچه به تازگی اسلام آورده بود ولی آگاهی خوبی از اسلام داشت.

کلر که اسم اسلامی‌اش را فراموش کرده‌ام دختر فرانسوی بسیار آرامی بود که بیشتر در کار ترجمه به بچه‌ها یاری می‌رساند. زهرا اهل آلزاس بود، که با

آگاهی از زبانهای آلمانی و فرانسه به تبلیغ انقلاب می پرداخت.

زینب تازه مسلمانی از ونزویلا بود که با دانستن زبانهای اسپانیولی و فرانسه در مصاحبه‌ها و مناظرات با غیرمسلمانان و دعوت آنها به اسلام شرکت می جست.

البته خواهرانی از ملیت‌های دیگر نیز بودند که اسامی آنها را فراموش کرده‌ام تنها باید از میکائیل اسم بیرم که فرانسوی بود و جزو مبلغین پرکار ما محسوب می شد.

اما برادران مسلمان غیرایرانی ما عبارت بودند از حسین از آلبانیایی‌های مقیم فرانسه بود که قدی بلند و چشمانی آبی داشت و همراه دو پسر جوانش از دوستان پروپاقرص ما بود که ما را در همه حال یاری می کرد. علی یک مسلمان میانسال فرانسوی بود که در ترجمه متون و سخنرانی‌ها از او استفاده می کردیم. بسیار بودند برادرانی غیر ایرانی که همدم و همکار ما به شمار می رفتند و هر یک باری از بارهای کانون را

به دوش می‌کشیدند. بین آنها یک سیاه پوست، یک الجزایری، چند لبنانی و چند تونسسی دیده می‌شدند. همه این برادران و خواهران شیفته انقلاب بودند و همکاری صمیمانه آنها سبب شده بود که ما در ولایت غربت چندان احساس تنهایی نکنیم.

تبلیغات منفی رسانه‌های فرانسه علیه ایران اسلامی

پیشتر اشاره کردم که رسانه‌های فرانسه و به ویژه روزنامه‌هایش همصدا با ضدانقلاب مطالب دروغ زیادی را درباره ایران اسلامی منتشر می‌کردند. به راستی چه اتفاقی روی داده بود که کشوری که پیش از انقلاب تنها به جهت چاههای نفتش در رسانه‌های غربی مطرح بود و عموم فرانسویان حتی از مکان جغرافیای سیاسی‌اش در نقشه خبر نداشتند یک مرتبه سوژه اصلی رسانه‌های فرانسه گردید و شب و روز به جرم و جنایت ناکرده متهم شد.

سیاستمداران کهنه کار خوب می دانستند که تنها جرم ایران اسلامی طغیان علیه ظلم های آمریکا و همدستانش بود - جهانخواری که کشور "یاغی" به تعبیر خودش، را به خاک سیاه می نشانند - کاری که پیش از این با ژاپن و ویتنام و سایر کشورها کرده بود. اما این بار کور خوانده بودند ایران اسلامی بیدی نبود که از این بادهای بلرزد. قافله سالارش پیر جماران ما که پیشتر رژیم دو هزار و پانصدساله ستمشاهی را سرنگون کرده بود اینک نیز توان مقابله با زورگویی های شیطان بزرگ داشت که فریاد می زد:

«نه تسلیم و سازش، نه تکریم و خواهش
بتازد به نیرنگ تو توسن من
کنون رود خلق است دریای جوشان
همه خوشه خشم شد خرمن من».

آری به این دلیل بود که همه تیرهای این خصم ستمگر و همپالگانش به سوی ایران اسلامی نشانه رفته بودند.

باری یکی از روزنامه‌های جیره خوار و بد نام آن زمانِ فرانسه به نام «فرانس سوار» (France Soir) که عصرها منتشر می‌شد در یکی از شماره‌هایش تهمت شرم‌آوری را به سران نظام زده بود. سکوت در مقابل چنین تهمتی به منزله تأیید آن بود. از این رو بچه‌ها پس از مشورت‌های لازم درصدد پاسخگویی برآمدند.

خواهر هدی، متن خوبی که در برگرنده چکیده‌ای از سابقه ننگین این روزنامه بود، تهیه کرد، بچه‌ها چه ایرانی و چه غیرایرانی در یکی از بعد از ظهرهای داغ پاریس روانه دفتر کار این روزنامه شدند و کارکنان و خبرنگارانش را درست به هنگام کار غافلگیر کردند. حیدر شوهر میکائیل که یک لبنانی شیعه و از اهالی صیدا بود، متن تهیه شده را با صدای بلند قرائت کرد و تاریخچه‌ای از خیانت، دروغ پردازی و افتراهای روزنامه مزبور را بازخوانی کرد و در مقابل چشمان کارکنانش قرار داد تا رسوایش کند. گویی این

تظاهرات نتیجه بخش بود زیرا ما تا ماهها از گزند قلم
زهرآگین این روزنامه در امان ماندیم.

کنفرانس در کانون

اگر در تظاهرات بیرونی به شعار دادن اکتفا
می‌کردیم در کنفرانس‌هایی که در درون کانون بر پا
می‌شد حرف‌های تازه انقلاب را به صورت تحلیلی به
مخاطبین خود می‌رساندیم مثلاً به مناسبت "روز زن"
در کانون مجلسی برپا کردیم و در آن راضیه
آیت‌اللهی یک سخنرانی به زبان فرانسه ایراد کرد و در
طی آن خاطر نشان کرد که حقوق واقعی زن را اسلام
چندین قرن پیش به روشنی بیان کرده است. غریبان
حتی تا اوایل قرن بیستم بانوان را از حق رأی دادن
محروم کرده بودند و پس از آنکه ناگزیر به شناختن
بعضی از حقوق آنها شدند، به بهانه اهدای آزادی این
موجود آسمانی را از کانون گرم خانواده بریدند و از او
موجودی برای ارضای هوسهای آلوده ساختند.

زنی که می‌توانست با پرورش فرزندان خوب، جامعه را به تعالی برساند، خود به یکی از ارکان تباهی جامعه تبدیل گردید. در صورتی که اسلام ضمن شناخت آزادی‌های به حق زن، توجه او را به تحکیم خانواده و تربیت فرزند معطوف کرده بود. وانگهی به برکت حجاب اسلامی زنها بدنهای خود را می‌پوشانند تا بازیچه و عامل شهوترانی مردان نشوند.

میتینگ سلطنت طلبان در پاریس

علاوه بر میتینگ‌هایی که خود ما برگزار می‌کردیم به میتینگ‌های ضدانقلابیون هم سرکی می‌کشیدیم تا حقایق را به حضار برسانیم.

مثلاً در یکی از میتینگ‌هایی که توسط سلطنت‌طلبان برگزار گردیده بود، علی مظاهری استاد سلطنت طلب مقیم فرانسه و مدرس مدرسه عالی علوم انسانی پاریس به سخنرانی دعوت شده بود. ما در گروه ۱۰ یا ۱۲ نفره، که حسین مشایخی هم در میانمان بود، روانه

این میتینگ شدیم. سالن سخنرانی مملو از جمعیت بود. مظاهری پس از تشریفات، پشت تریبون قرار گرفت و شروع به سخنرانی کرد. این مرد با آنکه سن زیادی از او گذشته بود، هر چه می توانست از دروغ و افترا به روحانیون نسبت داد و نه از خدا شرم کرد و نه از موهای سفیدش!

آقای مشایخی و یکی دو نفر از بچه‌ها به پاسخگویی پرداختند و جلسه سخنرانی با تشنج به پایان رسید. جالب است به جای اینکه ما از این همه جمعیت ضد انقلاب بترسیم آنها از ما وا همه داشتند.

یکی از دوستان در آن زمان به من گفت: "چرا هم ضدانقلاب و هم روشنفکران به اصطلاح دینی این چنین از روحانیت انتقاد می کنند؟" گفتم: "پاسخش ساده است، زیرا این هر دو گروه از یک سرچشمه سیراب می شوند و این سرچشمه مسموم هم متعلق به استکبار جهانی است. در قشر روحانی مانند همه اقشار جامعه ممکن است شخص خطاکار و منافقی

پیدا شود همچنانکه ما مرجع تقلیدی به نام «شریعتمداری» داشتیم که با ساواک شاه در ارتباط بود. اما ضدانقلاب یک استثنا را به کل جامعه روحانیت تسری می‌دهد تا روحانیت مبارز و نماینده واقعی اسلام ناب را بکوبد و آن را از سر راه خود بردارد. در صورتی که امام امت که روحانیت بی‌خاصیت، درباری و متحجر را آماج شدیدترین حملات خود قرار داده و بهتر از هر کس دیگری آسیب شناسی کرده بود، مدافع سرسخت روحانیت متعهد و بزرگوار شیعه بود. از باب مثال در یکی از سخنرانی‌هایش در پاسخ به تز انحرافی «اسلام منهای روحانیت» چنین گفته بود:

من با هر که معمم است و اسم خودش را روحانی گذاشته است موافق نیستم و کراراً گفته‌ام که روحانی که برخلاف مسلک روحانیت اسلام عمل بکند و توطئه‌گر باشد از ساواکی هم بدتر است... قضیه این نیست که هر که عمامه سرش است مورد تأیید است خیر، من از بسیاری

از آنها متنفرم و با بسیاری از آنها [هم] کاری ندارم.^۱

به موازات این انتقادات کوبنده از روحانی نمایان، نقشه دشمنان اسلام را هم که در تز «اسلام منهای روحانیت» تبلور یافته بود نقش بر آب کرده و چنین فرموده بود:

«آخوند یعنی اسلام، روحانیت با اسلام در هم مدغم‌اند... آن که با عنوان روحانین و آخوند مخالف است آن دشمن شماسست... اگر گفتند اسلام منهای روحانیت، بدانید با اسلام هم موافق نیستند. اینها را برای گول زدن می‌گویند اینها اگر این دژ را بشکنند به دنبالش اسلام هم رفته است...»^۲

این دوست کانونی که از پاسخ من راضی به نظر می‌رسید سؤال دیگری مطرح کرد و گفت: "چرا در این میتینگ سلطنت‌طلبان با آن که تعدادشان چند برابر ما بود، زد و خوردی روی نداد؟"

۱. سخنرانی امام در جمع بازاریان قم ۵۹/۹/۱.

۲. سخنرانی امام در جمع دانشجویان و فرهنگیان اهواز ۵۸/۳/۳.

گفتم: «اینان بیشتر راحت طلبان و قارچ صفتان ترسویی بودند که در رژیم گذشته زالووار خون این ملت بدبخت را می‌مکیدند و با پیروزی انقلاب همینکه منافع نامشروعشان به خطر افتاد به خارج و از جمله به فرانسه گریختند. هدف آنان هم از اینگونه میتینگ‌ها بازگرداندن رژیم منحوس پهلوی است. با این حال از هر نوع اصطکاک و برخورد فیزیکی ابا دارند چون اهل این کار نیستند.

اما نقطه مقابل آنها طرفداران گروهک منافقین هستند که از بالا دستور می‌گیرند و همچون عروسک‌های کوکی از خود هیچ اراده‌ای ندارند. برای شناخت بهتر آنان می‌توان از تاریخ کمک گرفت و به گروهک یا «فرقه اسماعیله» در الموت رسید که در قرن پنجم هجری توسط رئیس خود حسن صباح شستشوی مغزی می‌شدند و دستورات او را در قتل دشمنانش مو به مو و بدون چون و چرا اجرا می‌نمودند.

این فرقه‌های التقاطی اگر هم لعابی از اسلام داشته باشند سرانجام از الحاد و اباحه سر بر می‌آورند، همانگونه که در فرقه اسماعیلیه در گذشته و در فرقه منافقین هم اکنون روی داده است. وانگهی فرقه جهنمی مسعود رجوی باعث گردید تا هزاران زن و دختر جوان از کانون گرم خانواده جدا شده و آلوده دامن و جنایتکار در توهم زندگی چریکی بسربرند. روزی که از این توهم بدر آیند قطعاً به خاطر دامن‌های ناپاک و جنایاتشان دست به خودکشی خواهند زد، همانگونه که بعضی از آنان چنین کردند».

این سؤال و جواب بهانه‌ای بود تا به این دوست کانونی بفهمانم که در آینده نزدیک باید شاهد حملات منافقین باشیم آنها برای این کار از بالا دستور گرفته‌اند و علت این کار نیز بر ما پوشیده است شاید می‌خواهند با این کارها کانون را از ما بگیرند و سوژه‌ای تبلیغاتی به راه اندازند.

جنگ و گریز با منافقین

به هر حال مقرر منافقین در پاریس، جنگ علیه بچه‌های کانون را تدارک دیده بود اگر ما هم با آنان کاری نداشتیم آنان مثل سگ‌ها در شهرک دانشگاهی و چه در جاهای دیگر به ما حمله می‌کردند و از هر نوع سلاح سرد از چوب و چماق گرفته تا پنجه بوکس و چاقو بهره می‌بردند.

ما هم همه حملات آنها را دفع می‌کردیم و در مقابل آنان مثل سد سکندر مقاومت می‌نمودیم. رشادت‌های مجتبی نوروژی در این دعواها مثال زدنی بود. همو بود که بدون کمترین ترسی در مقابل آنان قرار می‌گرفت و این جرثومه‌های فساد را فراری می‌داد. علاوه بر مجتبی بچه‌های دیگر هم به جنگ تن به تن با منافقین می‌پرداختند و مانع از هر گونه پیشروی آنها می‌شدند. زبانحال هریک از دانشجویان چنین بود:

سنان بیارد اگر بر عمود قامت ما
گمان مبر به یمین و یسار برگردد
بر این شهید سرا کفر بر نخواهد گشت
خلوص ما همه از کردگار برگردد
بیار مرکب بی زین و جوشن بی پشت
که مرد جنگ نه از کارزار برگردد
از این مدافعه بی فتح بر نمی گردیم
مگر که مرکب ما بی سوار برگردد

در این جنگ و گریزی که با منافقین و سایر
گروهک های ضد انقلاب داشتیم و اینک صورت
حاد تری به خود گرفته بود عده ای از دانشجویان
ایرانی طرفدار انقلاب مقیم سایر شهرهای فرانسه هم
برای کمک رسانی به ما، شنبه ها به کانون می آمدند و
شنبه شبها را هم با ما در کانون شام می خوردند و
روز بعد به شهرهای محل تحصیل خود بر می گشتند.
چون این آمد و رفت چند بار تکرار شد در جلسه
مباحثه ای که به این خاطر بر پا شد بعضی از آنان اظهار
داشتند که کانون سمبل انقلاب نیست که ما باید برای

حفظ آن حتما به این سفرها دست بزنیم. وانگهی اکنون تنها وظیفه ما درس خواندن است و بس.

من و مجتبی و چند تن دیگر از برادران که تقی نائیجی هم در میانمان بود منطق آنان را نپذیرفتیم و گفتیم که ما اگر در ایران می‌بودیم می‌بایستی در جبهه‌های جنگ علیه کفر صدامی حاضر می‌شدیم. امام این حضور در جبهه را «واجب کفایی» اعلام کرده است. مگر نه اینست که کشور در وضعیت سخت بحرانی قرار دارد؟ حالا هم که به برکت رزمندگان سلحشورمان فرصت تحصیل در فرانسه را یافته‌ایم، بازهم این مسئولیت از دوشمان برداشته نمی‌شود. باید خود را در جبهه جنگ احساس و از آرمانهای انقلاب دفاع کنیم. هر گونه تعلل و سستی به دور از انصاف و جوانمردی است. بهر حال اگر شما هم ما را تنها بگذارید ما به کار همیشگی خود ادامه می‌دهیم. طرف مقابل که بحث را آغاز کرده و اصولی به موافقت و مخالفت آن نهاده بود ناگهان رشته جدل را نیمه‌کاره رها کرد. ما کانونی‌ها اما در آن

شب عهد بستیم که به موازات تحصیل به اینگونه
مبارزات علیه دشمن ادامه دهیم.

از خیل دلاوران گسستن نتوان
با روح خدا عهد شکستن نتوان
این است پیام خون یاران شهید
جنگست برادران نشستن نتوان

البته باید اعتراف کنم که همه کسانی که در کانون
فعال بودند از نظر بلوغ سیاسی و عقاید مذهبی در
یک سطح نبودند به همین دلیل ما هم رویش داشتیم
و هم ریزش. من از ریزش‌ها در اینجا تعمداً حرف
نمیزنم آنان که سالها بعد از "فتنه سبز" و سایر فتنه‌ها
سر در آوردند. انقلاب همچون رودی خروشان به
پیش می‌رفت و کسانی را که توانایی همراهی با آن
نداشتند همچون خس و خاشاک به کنار می‌زد.
انقلاب از همان آغازش صحنه امتحان بود و
روحانی و غیر روحانی نمی‌شناخت. مگر شیخ علی
تهرانی نبود که با آن سابقه مبارزاتی‌اش تنها به خاطر

پست و مقام به دشمن خونی امام امت تبدیل شد و زشت ترین اهانت‌ها را نثار آن حضرت کرد؟ حافظ در باره این گونه افراد چه زیبا سروده است:

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که دروغش باشد

داشتم به حاشیه می‌رفتم. باری در این زد و خوردهایی که هر روز چه در شهرک دانشگاهی و چه در نقاط دیگر صورت می‌گرفت عده‌ای از بچه‌ها به شدت مجروح می‌شدند و بعضی هم از شدت جراحات روانه بیمارستان می‌گردیدند.

یکی از آنها تقی نائیکی بود. وقتی که به بیمارستان برای عیادتش رفتیم با همه جراحات بدنی از ما خواست که عکسی از امام امت را بالای تختش قرار دهیم تا همگان بدانند که عشق این پیر، این مراد و مرشد او را به بیمارستان کشانده است:

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند "آن" خوشتر زحسن
یار ما این دارد و آن نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت
با سرزلف پریشان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می‌بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

هنگام خدا حافظی، تقی با لبخندی به یکی از
دوستانش که در آن جلسه مباحثه با دانشجویان ایرانی
ساکن در سایر شهرهای فرانسه شرکت داشت گفت:
«کمکم کن که برآن عهد که بستم بمانم».

منافقین چون در جنگ رو در رو حریف ما نشدند
به روش‌های ناجوانمردانه دیگری متوسل گردیدند.
مثلاً یک بار وقتی که ما در شهرک دانشگاهی اجتماع
کرده بودیم، آنها زودتر از ما به کانون یورش بردند و
پس از شکستن پنجره‌ها و دزدیدن مقداری پول از
کتابخانه کانون فرار کردند. ما که رسیدیم کانون را در
وضعیت آشفته‌ای یافتیم ولی باز خدا را شکر کردیم
که آن را طعمه آتش نکرده بودند.

طلوع ماه رمضان

کم کم ماه رمضان نزدیک می‌شد و ما برنامه مفصلی برای این ماه عزیز چیده بودیم برنامه دعا، عزاداری برای شهادت مولای متقیان، شب زنده داری شب‌های قدر از جمله این برنامه‌ها بود. در کشوری که زرق و برق آن چشمان دنیا پرستان را خیره می‌کرد ما به معنویاتی می‌اندیشیدیم که به برکت انقلاب ایران نصیبمان شده بود. و هر یک از ما گویی همصدا با ملای روم چنین نجوا می‌کردیم:

من از کجا؟ غم و شادی این جهان ز کجا؟

من از کجا؟ غم باران و ناودان ز کجا؟

چرا به عالم اصلی خویش وا نروم؟

دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا؟

و با دلی آکنده از عشق به خدا، به پیشواز ماهش می‌رفتیم. بالاخره رمضان هم رسید و ما را بیش از پیش به خدا نزدیک کرد. بساط افطاری و پذیرایی از روزه داران را فراهم کردیم، یک خانم مسلمان مغربی

مقیم فرانسه که به صداقت ما پی برده بود، هزینه افطاری‌ها و شام‌های رمضان را که از عهده ما خارج بود تقبل کرده بود.

پس از اذان مغرب و نماز جماعت، سفره افطاری پهن می‌شد. میهمانان کانون چه ایرانی و چه غیرایرانی روزه خود را با غذاهای متنوع مغربی و گاهی نیز ایرانی می‌شکستند و پس از صرف غذا با هم به گفت و گو می‌پرداختند و بعضی از خاطرات تلخ و شیرین کودکی و نوجوانی خود را بازگو می‌کردند. در یکی از شبها که نوبت به من رسید اینگونه به سخن پرداختم: "سالهای اول کودکی را در یکی از خانه‌های قدیمی در سه راه سلسبیل که بعدها به رودکی تغییر نام داد مستاجر بودیم. خانه ما در کوی علیجانی انتهای کوچه پیشنهاد قرار داشت. اکنون هم پس از گذشت اینهمه سال همه خانه‌ها و اکثر همسایه‌های این کوچه و همبازیانم در نظرم مجسم می‌شوند. گذشته از اینها اسامی مغازه‌دارانی که از آنها

مایحتاج زندگی را خرید می‌کردیم بیاد می‌آورم. در آن زمان علاوه بر فروشندگان در مغازه و دکان بعضی از دستفروشان هم اجناس ضروری روز و میوه‌های گونه‌گون خود را به کوچه‌ها می‌آوردند با تبلیغاتی که با صدای بلند می‌کردند مشتریانشان را برای خرید خبر می‌نمودند. از جمله این میوه‌ها خیار چنبر و هویج زرد یا "زردک" بود که سالهاست دیگر آنها را در بازار تره بار نمی‌بینم. برخلاف بچه‌های امروزی که در خانه‌هایشان، خود را با انواع بازی‌های کامپیوتری و غیره مشغول می‌کنند ما به علت فقدان فضای کافی در خانه بیشتر روزها را در کوچه و خیابان می‌گذراندیم. من در کودکی جزو بچه‌های "شیطونی" محسوب می‌شدم، که علی‌الدوام در جنب و جوش بودند. به گفته مادرم از دیوار راست بالا می‌رفتم. از بس که ماجراجویی می‌کردم در بدنم جای سالمی وجود نداشت. با تمام اینها چون تعلق به یک خانواده عمیقاً مذهبی و روحانی داشتم خجول

و مودب بودم و با بچه‌هایی که حرف‌های رکیک می‌زدند دوستی نمی‌کردم. در مقابل کسانی هم که به کوچکتز از خود و یا به حیوانات آزار می‌رساندند، می‌ایستادم و از حقشان دفاع می‌کردم. همین کارها اغلب اوقات مرا به درگیری فیزیکی می‌کشاند.

به طور کلی در بیشتر بازی‌های آن روزها از قایم موشک بازی گرفته تا الک دولک و فوتبال و والیبال شرکت فعال داشتم. شور و حال بچگی اجازه نمی‌داد تا وارد کارهای بزرگترها شوم و از زندگی بی‌سر و سامان آنها، سر در آورم.

بچه‌های دیگر هم تقریباً مثل من بازیگوش بودند. خلاصه از بازی‌ها خسته نمی‌شدیم. هنگامی هم که شب فرا می‌رسید باز بعد از شام با سوت زدن یک‌دگر را خبر می‌کردیم و در گوشه‌ای از کوچه گرد هم جمع می‌شدیم و به قصه‌گویی می‌پرداختیم.



جعفر آقایی چاوشی در ۱۰ سالگی

بازی‌ها گاهی به زد و خورد منجر می‌شد و در این حالت پیروزی اغلب اوقات نصیب من می‌شد و بچه‌های مغلوب اگر از خانواده‌های ثروتمند بودند همراه پدر و یا مادرشان گریه‌کنان روانه خانه‌مان می‌شدند و شکایت مرا به والدینم می‌کردند. یک روز که چنین زد و خوردی روی داد، پدر بچه مغلوب، در شب آن روز، در حالیکه مشروب خورده و به

حالت مستی در آمده بود، وارد کوچه ما گردید و عربده‌کنان بامشت به پنجره اطاقمان که مشرف به کوچه بود می‌کوفت و از پدرم می‌خواست که به بیرون بیاید تا حسابش را کف دستش دهد.

همسایه‌ها مانع از بیرون آمدن پدرم شدند و آن ماجرا به آرامی فیصله یافت، ولی پدرم به من گفت که اگر به خودم رحم نمی‌کنم لا اقل به او رحم کنم زیرا اگر هم ما محق باشیم باز در مقابل این افراد توانایی دفاع نخواهیم داشت.

از این خاطره تلخ که بگذریم بهترین خاطرات کودکی ام هم در همین سلسبیل بود. در اینجا یک باغ باصفایی به نام "باغ گلستان" وجود داشت که بهار و تابستان محل تفریح و تفرج اهالی محل بود. این باغ هم سینما داشت و هم وسایل تفریحی دیگر. عصرها پیش از نمایش فیلم‌هایی که اغلب هندی و آمریکایی بودند هنرنمایی‌های جذابی نیز توسط هنرمندان معروف آن زمان عرضه می‌شد که از جمله آنها

"کشتی گرفتن سیروس قهرمانی با شیرهایش بود."
 هنرمندان دیگری هم بودند که از دهانشان آتش
 خارج می‌کردند و تماشاگران را در حیرت غرق
 می‌نمودند.

پدر و مادرم اهل گردش و تفریح نبودند و این
 همسایه‌ها و بچه‌هایشان بودند که مرا برای این
 گردش مهمان می‌کردند. در همین باغ بود که برای
 نخستین بار فیلم‌های "ده فرمان" و "سامسون و دلیله"
 را تماشا کردم.

تحصیلات ابتدایی‌ام که در دبستان صدیق
 اسفندیاری سپری شد اصلاً درخشان نبود. از
 آموزگاران و مدیر و ناظم دیکتاتور مآب آن زمان
 خاطرات خوشی به یاد ندارم. به همین علت همیشه
 دیر و با بی‌میلی سر کلاس حاضر می‌شدم. برای
 همین تأخیرها هم حسابی کتک می‌خوردم. دستها و
 ساق پاهایم همواره از ضربات چوبهای معلمین و
 مدیر و ناظم مجروح می‌بودند. در عوض دل‌بستگی

شدیدی به مساجد داشتم و ماههای رمضان و محرم را برای شرکت در مجالس و عظمی به مسجد محل می‌رفتم. ماه‌های رمضان برایم معنویت ویژه‌ای داشت. از پنج سالگی روزه می‌گرفتم. اغلب اوقات یکی دو ساعت مانده به افطار برای خریدن نان به سنگی محلمان می‌رفتم. همینکه به لحظات ملکوتی افطار نزدیک می‌شدیم همه اعضای خانواده دور سفره حلقه می‌زدیم و رادیو را هم باز می‌کردیم. همراه دعای "ربنا" با صدای سید جواد ذبیحی، که آنرا دوست می‌داشتیم به نیایش می‌پرداختیم و بعد هم روزه‌های خود را با نان تازه سنگک، و پنیر تبریز و چای و گاهی هم زولبیا می‌شکستیم. در این حالت بود که از همین غذای ساده لذت فراوان می‌بردیم و سپس با خدای خود خلوت می‌کردیم و نعماتش را سپاس می‌گفتیم.

شبهای ماه رمضان بعد از افطار داستان "فاجعه رمضان" نوشته جرجی زیدان نویسنده مصری به

صورت نمایشنامه از رادیو تهران پخش می‌شد که دوستداران بسیار داشت. من هم یکی از شنودگان پر و پا قرص این داستان بودم.

یک یا دو ساعت بعد از افطار نوبت به صرف شام می‌رسید. من همانند بیشتر بچه‌های آن دوران عاشق پلو بودم مخصوصاً پلوی معطری که مادرم در پختن آن مهارت تمام داشت و همراه خورشت قیمه و قورمه سبزی تهیه می‌کرد، بی‌خبر از آنکه همین غذاهای ساده با چه خون دلی فراهم می‌شدند. بعضی از شبها نیز اگر هوس کباب خوردن می‌کردیم، از کبابی سر کوچه که آقای ایروانی نام داشت کباب کوبیده می‌خریدم. اگر بگویم که آنها با کباب های امروزی تفاوت فاحش داشتند دروغ نگفته‌ام.

در آن زمان هنوز استفاده از کوزه های سفالی برای نگاهداری آب سرد متداول و معمول بود. ما هم یکی از این کوزه‌ها را داشتیم. یخچال‌های برقی تازه روانه بازار شده بودند و تنها خانواده‌های متمول یا کسانی

که دستشان به دهنشان می‌رسید می‌توانستند از این وسیله جدید استفاده کنند.

دراواخر شب هم مثل اغلب خانواده‌ها مشتری داستان شب بودیم که ساعت ده و نیم از رادیو پخش می‌شد و زن و مرد ایرانی را سرگرم خود می‌کرد.

این داستانها طوری تنظیم شده بودند که مردم را به نوعی خوشبینی کاذب دعوت و هر گونه آتش شورش و طغیان را در وجودشان خاموش می‌کردند. در سنین بعد متوجه شدم همین خوشبینی کاذب در اکثر رمانهای فارسی که به وسیله نویسندگانی چون سید محمد جمال‌زاده، محمد حجازی و علی دشتی و غیره نگارش می‌یافت سایه افکن بود. بهر حال زندگی ما اینگونه سپری می‌شد - به همین سادگی.

خانواده‌های غیر مذهبی اما، زندگی را به طریقی دیگر می‌گذراندند که می‌توانم لفظ "لاقیدی" را برای آن به کار برم. افراد این خانواده‌ها اغلب اسیر مشروبات الکلی و فسق و فجور بودند و این اسارت

هم پیر و جوان و فقیر و غنی نمی شناخت.

در آن زمان در تهران و سایر شهرستانها مصرف شرابی بسیار قوی که عوام آن را "عرق سگی" می نامیدند، معمول شده بود - شرابی که نوشنده اش را از جرگه انسانی خارج می کرد. بسیار اتفاق می افتاد که افراد مست تلو تلو خوران و عربده کشان در کوچه و خیابانها ظاهر می شدند و بچه ها را وحشتزده می کردند. در آن زمان متاسفانه در هر خیابانی چندین شراب فروشی وجود داشت. هیچکس هم از خود نمی پرسید که چرا در کشور اسلامی که آشامیدن شراب جزو محرمات محسوب می شود، باید شاهد خرید و فروش و مصرف این حجم عظیم از این نوشابه مهلک باشیم. اگر وعاظ هم در مساجد زیانهای آن را بر جسم و جان گوشزد می کردند، گوش قشر عظیمی از مردم به آنها بدهکار نبود. چرا که نه تنها در خانه و میکده بلکه در اغلب جشنها و میهمانیها علنا مصرف می شد و قتل و جنایت را نیز

سبب می‌گردید. اکنون که به برکت انقلاب از این کابوس وحشتناک فاصله گرفته‌ایم باید روزی هزار بار خدا را شکر کنیم.

خانه ما همانند همه خانه‌های قدیمی آن زمان حوض بزرگی داشت. در باغچه‌هایش هم به هنگام بهار گلهای رز، محمدی و بنفشه می‌شکفت و جلوه خاصی به حیاطمان می‌داد. بعضی از شبها هم فواره را باز می‌کردیم تا با تماشای این منظره دل‌انگیز خستگی روز را فراموش کنیم.

در آن روزگار در تهران، هنوز باغهای زیادی وجود داشت. در همین کوچه ما باغ بزرگی بود که با درختان چنار و سپیدار سر به آسمان کشیده‌اش فضای دلنشینی آفریده بود. افزون بر این در بیشتر خانه‌ها گلهای یاس در مجاورت دیوار خانه‌ها کاشته می‌شد. این گلها به زودی رشد می‌کردند و از طرف دیگر دیوار سر بر می‌آوردند و آنرا به طرز زیبایی می‌پوشاندند و عطر آگین می‌کردند. شاید تماشای همین مناظر زیبا سبب

می شد که خانواده‌های تهی دست هم به رغم مشکلات
عدیده با دلگرمی به زندگی ادامه دهند.

بهر حال دوران سخت دبستان را با نمره های نه
چندان خوب به پایان بردم. در چهارده سالگی در
دبیرستان علامه واقع در همان خیابان سلسبیل ثبت
نام کردم. در این دوره از زندگی کمی عاقلتر از گذشته
شده بودم و به درس و مشق خود بهتر می رسیدم.
نمراتم سیر صعودی داشت به حدی که وقتی از
درسی نمره ۱۶ می گرفتم گریه می کردم.

کم کم اقامت در این خانه برایمان دشوار شد و به
محل دیگری در نزدیکی خیابان کارون کوچ کردیم.
من فاصله طولانی خانه و دبیرستان را با دوچرخه‌ای
که خریده بودم طی می کردم. در این سالهای اوایل
دبیرستان به علت مهارت در ریاضیات یکی از
همسایگان ثروتمند به نام بصام تبار که متعلق به یک
خانواده سرشناس کرمانشاه بود، از من خواست تا به
دخترش که دانش آموز دبستان بود درس ریاضی

دهم. خوشحال بودم که معلم خصوصی دختر یکی از ثروتمندان محل شده ام.

با همه این ماجراهایی که از سر گذرانده بودم هنوز هم در حال و هوای نوجوانی سیر می‌کردم و از آنچه که خارج از منزل و کوچه می‌گذشت، از رنجها و دردهای مردم مستضعف و فساد دستگاه حاکمه آگاهی چندانی نداشتم، تا اینکه روزی پدرم عکسی از امام امت را که در آن زمان به آیت الله العظمی خمینی معروف بود آورد و شرحی مستوفی از مبارزاتش را بیان کرد و چشم و گوشم را با مسایل کشور آشنا کرد. از آن پس شیفته این رهبر شدم و این شیفتگی است که اکنون مرا به اینجا کشانده است."

بعد از من نوبت به محمد شهبواری رسید و او هم از خاطرات دوران نوجوانی‌اش در شیراز سخنها جالبی داشت از شرکتش در مراسم دعای با صفای ندبه شهید دستغیب می‌گفت و از رفت و آمدنش به مسجد عتیق و مساجدی که پاتوق وعاظ ضد رژیم

بودند و هر از گاهی در آنها آشوب پیا می‌شد،
 داستانه‌ها نقل کرد. برادران دیگر هم هر یک ماجراهای
 تلخ و شیرین زنگی زمان نوجوانی خود را بیان کردند
 و در آخر بازهم من عنان سخن را در دست گرفتم و
 با ابیات زیر از یکی از شاعران معاصر این گفتگوی
 صمیمانه را پایان بردم:

یاد آن دوران آبادی بخیر

یاد آن سرچشمه شادی بخیر

یاد آن لب تشنگان روزه‌ها

یاد آن وقت اذان و کوزه‌ها

یاد کُرنش در پرستشگاه نان

یاد گردش در مفاتیح الجنان

یاد خدمت زیر پرچم های یاس

یاد بازی در دبستان هراس

یاد قایم موشکی‌های دروغ

یاد لیمو دزدی از باغ فروغ

یاد مسجدهای بازار وکیل

یاد عیاران پیچ سلسبیل

یاد آن فواره‌های روضه‌خیز
یاد آن میراب‌های حوض ریز
یاد آتش‌های گرم و گُـر بخیر
یاد درویشان آتش خور بخیر

داشتیم به شب‌های قدر که همزمان با شهادت
مولایمان بود نزدیک می‌شدیم، بویژه در این شب‌ها
علاوه بر مراسم دعا، به عزاداری هم می‌پرداختیم.
محمد شهبوساری و اصغر عزیزی یکی نوحه‌های
شیرازی‌ها و دیگری نوحه‌های تهرانی‌ها را در شهادت
مولا می‌خواندند و چشمانمان را اشکبار می‌نمودند.

انفجار بمب

در شب پانزدهم ماه رمضان عده‌ای از بچه‌ها پس
از افطاری در کانون ماندند.

هنوز پاسی از نیمه شب نگذشته بود و بچه‌ها
بعضی مشغول نماز و نیایش و برخی هم از شدت
خستگی به خواب رفته بودند که صدای انفجار مهیبی
کانون را لرزاند و شیشه‌هایش را شکست.

بچه‌ها به خیال اینکه در آستانه شهادت قرار گرفته‌اند به ذکر و دعاهایشان ادامه دادند. بعد از لحظاتی متوجه شدیم این بمب که از چگونگی ساخت آن سر در نیاوردیم، تنها به طبقه هم کف کانون آسیب مالی رسانده بود. در حالی که ما در سالن طبقه سوم قرار داشتیم بالاخره خطر از بیخ گوشمان رد شده بود با این حال شب پرحادثه و با صفایی را تجربه کرده بودیم و باز آرزوی شبهایی نظیرش را داشتیم و با خود زمزمه می‌کردیم.

کاش در تقدیر ما باشد همه شبهای قدر

کاش حول حالنایی تر شود احوال ما

یکی از برادران از من خواست که خبر این انفجار را بنویسم تا او به خبرگزاری های ایران مخابره کند من هم متنی تهیه کردم و این متن مخابره شد. اتفاقاً چند روز بعد از این حادثه هنگامی که برنامه افطاری کانون، همه بچه‌ها را بار دیگر به گرد هم جمع کرده بود، محمد شهبسوازی خبر انفجار بمب

در کانون را در روزنامه‌ای که تازه از ایران رسیده بود، به من نشان داد و با شادی گفت:

«بین درباره آن انفجار چقدر زیبا نوشته‌اند» وقتی روزنامه را گرفتم دیدم همان مطلبی بود که من در شب انفجار انشاء کرده بودم و او را هم در جریان کارم قرار دادم خوشحال شد و برای بچه‌های دیگر کانون این چنین قرائت کرد:

انفجار بمب در کانون اسلامی

این پیام به مناسبت انفجار بمب در ساختمان کانون اسلامی از سوی دانشجویان مسلمان ایرانی در فرانسه انتشار یافت:

بسم الله الرحمن الرحيم

«بریزید خون‌ها را زندگی ما دوام پیدا می‌کند،
بکشید ما را ملت ما بیدارتر می‌شود ما از مرگ
نمی‌ترسیم و شما هم از مرگ ما طرفی نمی‌بندید»
امام خمینی

امام هم چنان بر سر طاغوتیان زمان بخروش که خروشت پایه‌های استکبار جهانی را به لرزه افکنده و بندهای بندگی مستضعفین را از هم گسسته است. رهبری شایسته توست که با فرمانی پیامبر گونه خط بطلانی بر خطوط انحرافی و جریانات ضد اسلامی کشید و روحی تازه بر کالبد انقلابمان دمید. اینک که دشمنان شکست خورده و زبون امیال پلیدشان را در داخل کشور بر باد رفته می‌بینند، پایگاهشان را به خارج انتقال داده‌اند تا شاید با تشنج آفرینی آب رفته را به جوی بازگردانند و زمینه را برای هرج مرج و در نهایت دخالت اربابان خود فراهم سازند.

اما زهی خیال محال! زیرا امتی که برنا و پیرش برای تحقق آرمانهای الهی به استقبال شهادت می‌شتابند با این اعمال سفیهانه صحنه کارزار را ترک نمی‌کنند و پایدار و مقاوم تا انقلاب مهدی^(عج) به مبارزه ادامه می‌دهند.

آری این شب پرستان جنایتکار در شب پانزدهم

ماه رمضان همچون خفاشان پلید از لانه‌هایشان بیرون خزیدند و در کمین فرزندان که به راز و نیاز با خالق خود برخاسته بودند نشستند و بمبی را در پشت پنجره ساختمان کانون اسلامی کار گذاشتند تا شاید این مبارزینی را که عرصه را بر آنان تنگ کرده‌اند از میان بردارند.

اما خدای توانا بار دیگر نقشه‌های شوم این دشمنان و به ویژه گروهکهای آمریکایی و منافقین را نقش بر آب کرد و این بمب با همه قدرت خود تنها باعث خسارات مالی گردید. صدای انفجار بمب با تکبیر دانشجویان مسلمان درهم آمیخت، و اوج گرفت و جهانیان را به مظلومیت پویندگان راه سید و سالارمان حسین^(ع) به گواهی طلبید.

ما ضمن پشتیبانی از رهبر کبیر انقلاب امام خمینی، امت شهیدپرور ایران، رزمندگان اسلام در جبهه‌های حق علیه باطل و دادگاههای انقلاب از دادستانی انقلاب خواهان قاطعیت بیشتر در مبارزه با

ضدانقلابیون کفرپیشه و منافقینی هستیم که علیه حکومت اسلامی اعلام جنگ مسلحانه کرده‌اند. کانون دانشجویان مسلمان ایرانی در فرانسه»

تعطیلات تابستانی در ایران

یک سال از اقامت در فرانسه می‌گذشت کم‌کم تابستان هم از راه می‌رسید، من که دلم برای مادر، خواهران و برادرانم تنگ شده بود تصمیم گرفتم برای تعطیلات تابستان به ایران بروم. به ویژه یاد مادرم و رنج‌هایی که برایم کشیده بود و حتی مایل نبود برای تحصیل هم به خارج از ایران بروم و از چشمانش دور شوم وجدانم را آرام نمی‌گذاشت. بالاخره به ایران آمدم و در دو ماهی که در ایران بودم شاهد فداکاریهای مردم ایران بودم. ساده زیستی آنها را می‌ستودم. مادرم می‌گفت به کوری چشم دشمن هیچ کم و کسری نداریم و با همه سختی‌های جنگ همه چیز سر شار و فراوان است. او که از آمدنم بسیار

خوشحال شده بود، به خاطر من یک میهمانی شام ترتیب داد و از بعضی از بستگان هم دعوت کرد. غذای این میهمانی چلو خورشت بادمجان یعنی همان غذای مورد علاقه من بود. بستگان از اینکه من در عرض یک سال اقامتم تغییری از لحاظ فیزیکی نکرده بودم تعجب کردند. به آنها گفتم که با آن غذاهای بخور و نمیری که داشتم هرکس دیگری هم بود مثل من همانطور که بود میماند. مادرم سپس شعری را که در وصف امام امت سروده بود برایمان خواند.

همین ایثار و ساده زیستی بود که پیروزی در جبهه‌های جنگ را نصیب‌مان کرده بود. افسوس که بعد از جنگ این روحیه توسط سیاستمداران دنیا طلب تا حد زیادی به تحلیل رفت و باز قشری از اقشار جامعه به تجمل‌گرایی روی آوردند.